کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب شرح تهذیب المنطق
مؤلف ملا عبدالرزاق لاهیجی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۶۱۵
شمارهٔ ثبت کتاب ۹۱۱۶۱

شرح فارسی تهذیب المنطق

نگاشته حکیم فاضل محقق کامل مولی عبد الرزاق

لاهیجی متخلص بفیاض

صاحب شوارق و گوهر مراد اعلی الله مقامه

١٣٠٧

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لملهم الصواب والصلوة على من اوتى الحكمة وفصل الخطاب
واله واصحابه خير ال واصحاب وبعد فيقول الراجى بباب ربه
الملتجى عبد الرزاق ابن على ابن الحسين اللاهجى وفقه الله المرضيه
وجعل مستقبل عمره خيراً من ماضيه كه اين چكله كلمات چنداست
كه در شرح تهذيب منطق نوشته ميشود بالتماس بعضى از اعزة
اخوان واجله خلان اميد كه خداى تعالى اورا بخصوص وساير
عزيزان را بعموم از اين كتاب وساير كتب على بهره وركرداند بمنه
وجوده قال المصنف الحمد لله الذى هدانا سواء الطريق حمد
ذكر كردن صفتهاى نيكست بقصد تعظيم اعم از اين كه در برابر نعمت
باشد يا نه وشكر عبارت است از ذكر كردن صفتهاى مذكوره وجهت
داشتن بدل وخدمت كردن در برابر نعمت وبس پس نسبت ميان

هردو عموم وخصوص من وجه باشد چه حمد كه اعم است بحسب
متعلق كه نعمت است وغير نعمت واخص است بحسب مورد وجه چون
زبان نيست وشكر اخص است بحسب متعلق كه نعمت است واعمست
بحسب مورد كه لسان است وجنان واركان والف ولام الحمد براى جنس است
يا براى استغراق ولام لله براى اختصاص است يعنى حقيقت حمد
يا جميع افراد حمد مختص است بذات الله چه ظاهر است كه حمد يا
براى نعمت است يا براى صفت كمال ونعمت دادن بحسب حقيقت
وهمچنين جميع صفات منحصر است در خداى تعالى پس جميع حمدها
مختص باشد بدو والله علم ذات صانع عالم است از حيثيت متصف
بودن بجميع صفات كمال وهدايت بعضى گفته اند بمعنى ره
سانيدن بمطلوب است وبعضى گفته اند كه بمعنى راه نمودن
است بمطلوب وفرق ميانه هردو معنى آنست كه اول لازم دارد
وصول بمطلوب را بخلاف ثانى ومعنى اول منتقض ميشود بقول
خداى تعالى كه ميفرمايد واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على
الهدى يعنى ما هدايت كرديم قوم ثمود را پس ايشان اختيار
كردند ضلالت را بر هدايت چه اگر هدايت بمعنى رسانيدن

مطلوب بودی نسبت بگمراهی بایشان بعد از رسیدن بمطلوب
لایق نبودی و معنی ثانی منتقض میشود بقول خدای تعالی که خطاب
به پیغمبر میفرماید انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی
من یشاء یعنی بدرستی که تو هدایت نمیکنی هر کرا دوست میداری
اما خدا هدایت میکند هر کرا میخواهد پس اگر هدایت بمعنی راه
نمودن باشد نفی هدایت از حضرت رسول ص روا نباشد چه
ظاهر است که کار آن حضرت راه نمودن بوده و حق آنست که لفظ
هدایت مشترکست میان هر دو معنی پس بنا بر این هر دو معنی
نقض مندفع است چه در آیه اول معنی ثانی مراد است و در آیه
ثانی معنی اول و سواء الطریق بمعنی میان راه است و کنایه از طریق
مستقیمست که میرساند راه رو را بمقصد چرا که چون راه رو
بمیان راه رود البته میرسد بمقصد بخلاف آنکه بکنار راه رود
چه ممکنست که از راه بدر رود و بمقصد نرسد و این جمله
اعنی هدانا سواء الطریق که فعل فاعل و مفعولست وصله الذی
است که موصولست و این صله با موصول صفت لله است و لله خبر
الحمد که مبتداست وجعل لنا التوفیق خیر رفیق توفیق برا

آوردن

آوردن مطلوب خیر است و رفیق بمعنی همراه و جار و مجرور یعنی
لنا متعلق است برفیق یعنی گردانیده است توفیق را بهترین رفیقی
همراهان ما و میتواند بود که متعلق بجعل باشد یعنی گردانیده
است توفیق بهترین همراهان برای ما پس بنا بر معنی اول لام لنا
لام صله است و بنا بر معنی ثانی لام اجل و این جمله عطف است بر
جمله اولی بنا بر کمال اتصال چه جمله ثانیه بحسب معنی تاکید جمله
اولی است والصلوة علی من ارسله هدی هو بالاهتداء
حقیق صلوة از بنده دعاست و از ملائکه استغفار و از خدا
تعالی رحمت و ارسال فرستادن خدای تعالی است شخصی را از بنی
نوع آدم بجهت خواندن خلایق بسوی خود با کتاب و هدی
حال است یا از ضمیر مستتر فاعل و یا از ضمیر بارز مفعول یعنی رحمت
خدای بر کسی باد که فرستاده است خدا او را بجهت دعوت خلا
یق در حالتی که خدا هادی بوده بسبب این فرستادن مر خلقا
نرا یا در حالتی که این فرستاده هادی بود مر خلقانرا و صحت
حال واقع شدن هدی با آنکه مصدر است و مصدر محمول نمیشود
بر غیر و حال ناچار است از محمول بودن بر ذی حال یا بنا بر آنست

که مصدر بمعنی اسم فاعل است یا بنا بر مبالغه ومجاز چنانست در
باب زیدٌ عدلٌ وجمله هو بالاهتداء حقیق میتواند بود که صفت
هدی باشد که حالست ومیتواند بود که حال او باشد بطریق تداخل
یا حال ذی الحال او باشد بطریق ترادف وقوله بالاقتداء
یلیق نیز عطف بر هدی است وتوجیه اعرابش مثل اوست مگر
در حال بودن از ضمیر مستتر که اینجا مناسب نیست وجار ومجرور
اعنی به متعلقست باقتداء به یلیق یعنی اقتداء باو کردن
لایق است دیگران را وچون اقتداء مصدر فعل لازم است پس اگر به
باو بنا شد نمیتواند بود که مصدر بنای مفعول باشد بلکه مصدر
بنای فاعل خواهد بود ومعنی چنین خواهد شد که اقتداء کردن
بدیگران لایق است او را واین لایق نیست وجمله صفت نور است
یا حال او یا حال ذی الحال او وعلی اله واصحابه الذین سعدوا فی منا
هج الصدق بالتصدیق ال پیغمبر فرزند وفرزند زاده کان او است
وهرکه بمنزله ایشان باشد واصحابش کسانی اند که صحبت او را
دریافته باشند وبا ایمان از دنیا رفته وسعادت وفیروزی
یافته است در دنیا وآخرت ومناهج جمع منهج است بمعنی راه راست

وجارو

وجار ومجرور اعنی بالتصدیق متعلقست بسعدوا وبا برای
سببیه است یعنی بحث خلا بر ال واصحاب پیغمبر یاد که سعادت
یافته اند در طریق راستی بسبب تصدیق کردن مر پیغمبر او را
وصعدوا معارج الحق بالتحقیق صعدوا بالا رفتن است
ومعارج جمع معراج یعنی نردبان وحق وصدق یکیست چه
هر حکمی که مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود
پس آن حکم را از این حیثیت که مطابق واقع است صدق
خوانند واز این حیثیت که واقع مطابق او است حق گویند
وتحقیق خوب دانستن چیزها است چون دانستن کماهو
حقه وریست که فهم هرکس باو نمیرسد او را تشبیه کرده است
بچیزی که بر بلندی باشد که دست هرکس باو نرسد وبدین
مناسب معراج گران رسیدن بر بلندیها است برای ذکر کرده
یعنی بالا رفته اند معراج بلندی حق را بسبب خوب دریافتن
احکام از پیغمبر وبعد فهذا غایة تهذیب الکلام فی تحریر
المنطق والکلام لفظ بعد از اسماء لازمة الاضافة است و
هنا چون او را قطع از اضافه کنند مبنی میشود چرا که دا

باقتضای مضاف الیه وتمام نبودن بدون او مشابهت دارد
بحرف که بی ذکر متعلق تمام نیست واین مواضع چون جای
واقع شدن اما است واما متضمن شرط ودر جواب شرط فا
داخل میشود لهذا در مابعد بعد فا داخل میکنند وهذا اسم
اشاره است ومشار الیه معانی والفاظ است که حاضر در ذهن
مصنف بوده بطریق اجمال وتذکیرش باعتبار حاضر ذهنی یا
مؤلف ذهنی یا مرتب ذهنی وامثال آن ولایق نیست که اشاره
بالفاظ خارجی یا نقوش کتابت باشد چه الفاظ را با وجود
خارج وجود نیست ومتعارف نیست که گویند این نقوش
در بیان فلان علم است وغایة تهذیب کلام خبر اسم اشاره است
که مبتدا است وچون تهذیب مصدر است بیرحمل او بنا
چارا است از تاویل یا در طرف مبتدا بدین روش که تهذیب هذا
المؤلف وترتیبه غایة تهذیب الکلام ویا در طرف خبر باین طریق
که هذا غایة الکلام المهذب ومیتواند بود که بطریق مبالغه
باشد چنانکه در هدی گذشت وتهذیب پاک کردانیدن
کلام است از حشو وزاید وکلام بمعنی سخن وکلام ثانی بمعنی علم کلام است
وآن

وآن علمیست باحوال مبدا ومعاد با موافقت ظاهر قوانین
شرعی ومنطق علمیست مجموع قاعدهای کلی که انها را
خل باشد در محافظت ذهن از خطا کردن در فکر و
تحریر وتقریر بمعنی بیان کردن بی حشو وزواید است اما
متعارف شده که تحریر در نوشتن وتقریر در گفتن اطلاق
کنند وظرف اعنی فی تحریر المنطق والکلام میتواند بود که ظرف
لغو باشد ومتعلق بکلام اول ومیتواند بود که متعلق بمقدر
می باشد که حالست از کلام اول ای کائنا او واقعا فی تحریر المنطق
والکلام وتقریب المرام من تقریر عقائد الاسلام عطف است
بر تهذیب المنطق والکلام ومراد تقریب اصطلاحی است وآن
راندن کلام است بر وجهی که مستلزم مطلوب باشد ومن بیا
نیست ومیتواند بود که مراد از تقریب معنی لغوی باشد یعنی نزدیک
کردانیدن ودر این وقت لابد است از مقدر ومن منه که صله او
نمیتواند بود بلکه تقدیر مقدر میباید بدین روش که وتقریب المرام
من تقریر عقائد الاسلام من الاذهان ومن اول بیانی باشد ودر تقدیر
صله واضافه عقاید الاسلام میتواند بود که بیانی باشد یعنی عقیده

که اسلام عبارت از آنست و شاید که بمعنی الم باشد بحذف مضاف
دیگر ای عقاید اهل الاسلام جعلته تبصرة لمن حاول التبصر
لذی الافهام وتذکرة لمن اراد التذکر من ذوی الافهام تبصرة
چیزیست که بسبب او صاحب بصیرت شود و تذکرة انچه بسبب یاد
آوردن باشد وافهام اول بکسر همزه مصدر باب افعال است از
بنای فاعل یعنی فهمانیدن غیر یا از بنای مفعول یعنی فهمانیده
شدن او غیر اول برای معلم وثانی برای متعلم وافهام ثانی بفتح
همزه جمع فهم ومن در من ذوی الافهام بیانیست یا از من در من
تنها ویا از من اول هم یعنی گردانیده ام ای مؤلف را آن تبصره کسی
که خواهد بصیرت را در وقت فهمانیدن یا فهمیدن وآلت یاد
کرفتن کسی که خواهد یاد کرفتن را از صاحبان فهم سیما الولد الا
عز سی بمعنی مثل است ولا محذوف است وتقدیر لاسیما است یعنی
کردانیدم این کتاب را تبصره وتذکرة برای هر صاحب فهمی نه مثل
آنکه کردانیدم برای فرزند خود یعنی سبب تالیف این کتاب فرزند
بیش از دیکران شده واین که کفتم اصل معنی سیما است ودر استعمالات
بمعنی خصوص اطلاق میشود وما بعد لاسیما میتواند بود که مجرور
باشد

باشد ودر اینوقت ما زاید است وسی مضاف بما بعد خود وجر
ما بعدش باضافه وشاید که مرفوع باشد ودر این وقت ما مو
صوفه باشد یا موصوله وما بعدش خبر مبتدای محذوف وجمله مبتدا
محذوف یا خبرش صفة موصوف یا صله موصول پس تقدیر در این
موضع چنین است که لاسی شیا هو الولد یا لاسی الذی هو الولد
ومیتواند که منصوب باشد ودر این وقت فعل تقدیر خواهد
بود ولاسیما بمعنی خصوصا وتقدیر چنین است که خصصت خصوصا
الولد وبتقدیر رفع وجر لاسیما معطوفست والحرف عطف وبر
تقدیر نصب مفعول مطلق فعل محذوفست الحفی الحری بالاکرام
سمی حبیب الله علیه التحیة والسلام لا زال له من التوفیق مخدام
ومن التائید عصام وعلی الله التوکل وبه الاعتصام حفی
مهربانست وحری سزاوار ومخدام چیزیست که کار کسی باو قایم
باشد وعصام انچه نکاه دارد کسی را از لغزیدن وخطا کردن و
توکل کار خود بدیکری واکذاشتن واعتصام چنک زدن بدامن
کسی القسم الاول فی المنطق چون اشاره شد قول سابق
فی تحریر المنطق والکلام که این کتاب دو قسم است پس الفه

ولام القسم الاول برای عهد است واشاره بقسم اول که معلوم باشد
ضمنا اگر کسی اعتراض کند که قسم اول این کتاب نیست مگر منطق ومنطق
این کتاب نیست مگر قسم اول پس قول مصنف که القسم الاول في
المنطق حکم آنست که منطق در منطق است یا قسم اول در قسم اول است
ومستلزم آنست که شیء ظرف خود باشد واین محال است جواب
گوییم که منطق مجموع مسائل است که انها را دخل در نگاه داشتن ذهن
باشد از خطا وانها معانی اند نه الفاظ وکتاب عبارت است از
نقوش خطی یا الفاظی که دال است نقوش بر آن پس حاصل معنی آنست
که قسم اول از این کتاب یعنی نقوش مخصوصه یا الفاظ مخصوصه در
منطق است یعنی در بیان معانی معهود است که منطق عبارت از
آنست مقدمة در لغت پیش روان سپاه را گویند ودر اصطلاح
علماء معانی را گویند که پیش از شروع در علم دانستنی است وآن معانی
که مقدمة علم منطق است سه چیز است تعریف منطق وبیان
واحتیاج بمنطق وموضوع منطق ومصنف اول بیان حاجت بمنطق
کرده است بحیثیتی که تعریف منطق نیز از آن ظاهر میشود و
بعد از آن ذکر موضوع کرده چون بیان حاجت موقوف بقسمت

کردن

کردن علم بتصور وتصدیق وقسمت کردن هریک از آن بضروری
ونظری لهذا ابتداء بتقسیم علم کرد وگفت العلم ان کان اذعانا
للنسبة فتصدیق والا فتصور بدانکه هرچه در قوة مدرکه
انسانی که آن را ذهن خوانند در آید علم باشد پس علم صورتیست
حاصل از شیء در ذهن ومصنف تعریف نکرد بنا بر شهرت و
ظهور واین علم یا تصور است یا تصدیق چرا که علم یا صورت
نسبت چیزیست بچیزی با ایجاب چنانکه زید کاتب است یا سلب
چنانکه زید کاتب نیست ویا صورت بغیر آن صورت است اگر قسم
اول است تصدیق است واگر قسم دوم است تصور پس الف
ولام للنسبة عوض مضاف الیه است یعنی نسبة شیء بشیء وبدا
انکه اذعان بمعنی باور کردن است وباور کردن نمی باشد مگر در نسبت
تامه خبریه پس با وجود ذکر لا بد است از ذکر اذعان چه نسبت اعم است
از آنکه تام باشد یا غیر تام اما با وجود ذکر اذعان حاجت بذکر
نسبت نیست چه عام موجود است در ضمن خاص پس کلام مصنف
بحسب ظاهر مشتمل بر استدراک است مگر آنکه قصد توضیح کرده باشد
یا آنکه گوییم مراد از قول او ان کان اذعانا للنسبة اینست که ان کان لنسبة

اذعانیه بباید دانستن که چون تصدیق باور کردن نسبت
چیزیست بچیزی پس ناچار است در حصول او ان سه تصور اول
تصور منسوب الیه که انرا المحکوم علیه دوم منسوب که انرا المحکوم به
خوانند سیم تصور نسبت میان ایشان که انرا نسبت حکمیه
خوانند وبعد از حصول این سه تصور معنی باور کردن که
انرا حکم خوانند حاصل شود وحکما همین حکم تنها را تصدیق می نامند
وتصورات ثلث را شرط او دانند وامام فخر رازی وتابعان
او که گروهی اند از متکلمین مجموع تصورات ثلث را با حکم تصدیق
خوانند وکلام مصنف موافق مذهب حکما است ویقتسمان
بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر بدانکه هر کدام ان
تصور وتصدیق منقسم میشود بضروری ونظری چرا که حاصل
شدن تصور یا تصدیق اگر موقوف نباشد بنظر وفکر چون
تصور حرارت وبرودت وروشنی وتاریکی وتصدیق باانکه اتش
گرم است وافتاب روشن است انرا ضروری وبدیهی خوانند واگر
محتاج باشد بنظری وفکری چون تصور عقل ونفس وتصدیق
باانکه عالم حادث است وصانع موجود است اورا نظری وکسبی خوانند

بحیز

پس ضمیر یقتسمان راجع میشود بتصور وتصدیق ومعنی اقتسام که
فتی قسم است اعنی حصر یعنی قسمت میکنند باهم تصور وتصد
یق ضروری بودن را یعنی حصه از ضروری بودن را تصور بهم میدارد
وحصه را تصدیق وهمچنین قسمت میکنند اکتساب بنظر را
یعنی پاره از نظری بودن را تصور بهم میدارد وپاره را تصدیق
پس هر گاه هردو ضروری بودن را ونظری را میان هم قسمت کنند
وهر کدام حصه از انها را بردارند وهر یک از ان هردو نیز منقسم
میشوند بضروری ونظری پس کلام مصنف بدلالت مطابقی دالست
بر منقسم شدن ضروری ونظری وبدلالت التزامی دالست بر انقسام
تصور وتصدیق وقوله بالضرورة یعنی قسمت کردن هر یک ان
تصور وتصدیق ضروری ونظری را ومنقسم شدن بضروری
ونظری بدیهیست وعلم ان حاصل است هر کس را بالبدیهة
ومحتاج بدلیل نیست چه هر کس که رجوع بوجدان کند می یابد
که بعضی تصورات حاصلست ورا بنظر وکسب وبعضی حاصل
نمیشود مگر بنظر وکسب وهمچنین تصدیقات وهو ملاحظة
المعقول لتحصیل المجهول وچون معلوم شد که فرق میان ضروری

ونظری محتاج نبودن بنظرست ومحتاج بودن بان پس لا
بد است از تعریف نظر تا فرق ظاهر شود ونظر را در مشهور
چنین تعریف کرده اند که ترتیب دادن معلومات است که
حاصل بوده باشد بجهت حصول علمی که حاصل نبوده باشد
چون ترتیب دادن تصور حیوان وتصور ناطق بجهت
حصول تصور انسان که حاصل نیست وترتیب دادن تصد
یق باینکه عالم متغیر است یا تصدیق باینکه هرچه متغیرست
حادث است بجهت حصول تصدیق که عالم حادث است
که حاصل نیست واین تعریف شامل نیست مذهب بعضی
از منطقیین را که جایز داشته اند تعریف کردن را بفصل تنها
ویا بخاصه تنها چنانکه در تعریف انسان گوئیم ناطقست
یا ضاحک است چه که ترتیب لازم دارد تعدد را ودر فصل
تنها وخاصه تنها تعدد نیست ولسبب همین مصنف عدول
کرد از تعریف مشهور وگفت هو ملاحظة المعقول لتحصیل
المجهول یعنی نظر ملاحظه کردن معلومست اعم از اینکه
یکی باشد یا بیشتر بجهت تحصیل مجهول وقد یقع فیه الخطاء

بباید

بباید دانست که چون نظر ملاحظه کردن معلومست بجهة
حصول مجهول پس ملاحظه هر معلومی بجهت حصول هر مجهولی
لایق نیست بلکه ملاحظه معلومی می باید که او را مناسبتی
باشد با مجهولی که مقصود حصول اوست مثلا معلوماتی که
لایق تعریف انسان است می باید که هریک جنس ویا فصل او
یا خاصه او باشد وبالجمله صادق آید براو ومجموع آن در غیر
آن یافت نشود وهمچنین تصدیقاتی که در حصول تصدیق
حدوث عالم بکار می آید تصدیقی چندست که مشتمل باشد بمو
ضوع او ومحمول او بر موضوع یا محمول این تصدیق که مطلوب حصول
اوست پس هرگاه که این مناسبتها مرعی باشد نظر صحیح است واگر
مرعی نباشد نظر صحیح نیست وبدیهه عقل انسان در رعایت این
مناسبتها کافی نیست که اگر کافی بودی خطا در فکرها واقع نشدی
وحال آنکه خطا واقع است چرا که بعضی قائل بحدوث عالم رفته
اند وبعضی دیگر بقدم عالم پس اگر فکر هردو طایفه صحیح ومطابق
واقع باشد اجتماع نقیضین لازم آید پس یکی ازین دو فکر خطا باید
خطا باشد البته فاحتیج الی قانون یعصم عنه وهو المنطق

یعنی خطا در فکر واقع است ومثل انسان کافی نیست در تمیز کردن
صحیح از خطا پس محتاج شدند بوضع قانون یعنی قواعد کلیه چیزی
که نگاه دارد مراعات آن قاعدها ذهن انسان را از خطا کردن د
ر فکرها وان قانون علم منطق است واگر سؤال کنند که حالا که وضع
منطق شده با نخطا واقع میشود پس منطق هم در تمیز کردن صحیح
از خطا کافی نباشد جواب گوئیم که حالا خطا بسبب مراعات نکردن
منطق واقع میشود اگر کسی منطق را خوب بداند و مراعات کند هرگز خطا
در فکر او واقع نخواهد شد پس منطق علمیست که نگاه دارد مراعات او
ذهن را از خطا کردن در فکر پس از این کلام مصنف هم بیان احتیاج
بمنطق وهم تعریف منطق کرد وامرا از امور ثلثه مقدمه اند معلوم شده
ما ماندیم یک امر دیگر از ان تصور موضوع منطق است وباین امر
اشاره کرد مصنف بقول خود که وموضوعه المعلوم التصوری وا
لتصدیقی من حیث یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا
او تصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم ان چیزیست که در علم بحث
از عوارض ذاتیه او کنند ومراد از عوارض ذاتیه شیء آنست که عا
رض او شود بسبب ذات او چون تعجب یعنی ادراک امور غریبه که عا
رض انسان

که عارض انسان میشود بسبب ذات او ویا عارض او شود بسبب
امری که مساوی ذات او باشد در عموم وخصوص واین امر عا
رض او شود بسبب ذات او چون ضحک که عارض انسان میشود
بسبب تعجب ومقابل عوارض ذاتیه عوارض غریبه است وآن عوا
رضیست که عارض شیء شود بسبب امری که اعم از او باشد چون
حرکت ارادی که عارض انسان میشود بسبب حیوانیة یا بسبب
امری که اخص باشد از او وچون کتابت که عارض حیوان میشود
بسبب انسانیت ویا بسبب امری که مباین او باشد چون حرارت
این کلام بنا بر مشهور است ودر این جا تحقیق دیگر هست که منا
سب این مختصر نیست چون حرارت که عارض آب میشود بسبب آتش
وبحث کردن در علم عبارت از آنست که اثبات کنند حکمی را که ان
عوارض ذاتیه موضوع آن علم باشد برای آن موضوع مثلا کلمه
وکلام موضوع علم نحو است که بحث میکنند در علم نحو از عوارض ذا
تیه کلمه وکلام چنانکه میگویند که فلان کلمه معرب است وفلان
کلمه مبنی است پس معرب بودن ومبنی بودن که عارض ذات کلمه
اند برای او اثبات میکنند اگر سؤال کنند که معرب ومبنی هر کلام

یعنی خطا در فکر واقع است ومثل انسان کافی نیست در تمیز کردن
صحیح از خطا پس محتاج شدند بوضع قانون یعنی قواعد کلیه چیزی
که نگاه دارد مراعات آن قاعدها ذهن انسان را از خطا کردن د
ر فکرها وان قانون علم منطق است واگر سؤال کنند که حالا که وضع
منطق شده باز خطا واقع میشود پس منطق هم در تمیز کردن صحیح
از خطا کافی نباشد جواب گوییم که حالا خطا بسبب مراعات نکردن
منطق واقع میشود اگر کسی منطق را خوب بداند ومراعات کند هرگز خطا
در فکر او واقع نخواهد شد پس منطق علمیست که نگاه دارد مراعات او
ذهن را از خطا کردن در فکر پس از این کلام مصنف هم بیان احتیاج
بمنطق وهم تعریف منطق که دو امر از امور ثلثه مقدمه اند معلوم شد
ما ماندیم یک امر دیگر که آن تصور موضوع منطق است وباین امر
اشاره کرد مصنف بقول خود که وموضوعه المعلوم التصوری وا
لتصدیقی من حیث یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا
او تصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم آن چیزیست که در علم بحث
از عوارض ذاتیه او کنند ومراد از عوارض ذاتیه شیء آنست که عا
رض او شود بسبب ذات او چون تعجب یعنی ادراک امور غریبه که عا
رض انسان

که عارض انسان میشود بسبب ذات او ویا عارض او شود بسبب
امری که مساوی ذات او باشد در عموم وخصوص واین امر عا
رض او شود بسبب ذات او چون ضحک که عارض انسان میشود
بسبب تعجب ومقابل عوارض ذاتیه عوارض غریبه است وآن عوا
رضیست که عارض شیء شود بسبب امری که اعم از او باشد چون
حرکت ارادی که عارض انسان میشود بسبب حیوانیة یا بسبب
امری که اخص باشد از او وچون کتابت که عارض حیوان میشود
بسبب انسانیت ویا بسبب امری که مباین او باشد چون حرارت
این کلام بنا بر مشهور است ودر این جا تحقیق دیگر هست که منا
سب این مختصر نیست چون حرارت که عارض آب میشود بسبب آتش
وبحث کردن در علم عبارت از آنست که اثبات کنند حکمی را که آن
عوارض ذاتیه موضوع آن علم باشد برای آن موضوع مثلا کلمه
وکلام موضوع علم نحو است که بحث میکنند در علم نحو از عوارض ذا
تیه کلمه وکلام چنانکه میگویند که فلان کلمه معرب است وفلان
کلمه مبنی است پس معرب بودن ومبنی بودن که عارض ذات کلمه
اند برای او اثبات میکنند اگر سؤال کنند که معرب ومبنی هر کلمه

یعنی خطا در فکر واقع است ومثل انسان کافی نیست در تمیز کردن
صحیح از خطا پس محتاج شدند بوضع قانون یعنی قواعد کلیه چیزی
که نگاه دارد مراعات آن قاعدها ذهن انسانرا از خطا کردن د
ر فکرها وآن قانون علم منطق است واگر سؤال کنند که حالا که وضع
منطق شده باز خطا واقع میشود پس منطق هم در تمیز کردن صحیح
از خطا کافی نباشد جواب گوییم که حالا خطا بسبب مراعات نکردن
منطق واقع میشود اگر کسی منطق را خوب بداند ومراعات کند هرگز خطا
در فکر او واقع نخواهد شد پس منطق علمیست که نگاه دارد مراعات او
ذهن را از خطا کردن در فکر پس از این کلام مصنف هم بیان احتیاج
بمنطق وهم تعریف منطق کرد وامر از امور ثلثه مقدمه اند معلوم شد
ما ماندیم یک امر دیگر از آن تصور موضوع منطق است وباین امر
اشاره کرد مصنف بقول خود که وموضوعه المعلوم التصوری وا
لتصدیقی من حیث یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا
او تصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم آن چیزیست که در علم بحث
از عوارض ذاتیه او کنند ومراد از عوارض ذاتیه شیء آنست که عا
رض او شود بسبب ذات او چون تعجب یعنی ادراک امور غریبه که عا

رض انسان

که عارض انسان میشود بسبب ذات او ویا عارض او شود بسبب
امری که مساوی ذات او باشد در عموم وخصوص واین امر عا
رض او شود بسبب ذات او چون ضحک که عارض انسان میشود
بسبب تعجب ومقابل عوارض ذاتیه عوارض غریبه است وآن عوا
رضیست که عارض شیء شود بسبب امری که اعم از او باشد چون
حرکت ارادی که عارض انسان میشود بسبب حیوانیة یا بسبب
امری که اخص باشد از او وچون کتابت که عارض حیوان میشود
بسبب انسانیت ویا بسبب امری که مباین او باشد چون حرارت
این کلام بنا بر مشهور است ودر این جا تحقیق دیگر هست که مقا
م این مختصر نیست چون حرارت که عارض آب میشود بسبب آتش
وبحث کردن در علم عبارت از آنست که اثبات کنند حکمی را که آن
عوارض ذاتیه موضوع آن علم باشد برای آن موضوع مثلا کلمه
وکلام موضوع علم نحو است که بحث میکنند در علم نحو از عوارض ذا
تیه کلمه وکلام چنانکه میگویند که فلان کلمه معرب است وفلان
کلمه مبنی است پس معرب بودن ومبنی بودن که عارض ذات کلمه
اند برای او اثبات میکنند اگر سؤال کنند که معرب ومبنی هر کلام

اخص از کلمه است پس چون عرض ذاتی او باشد جواب گوییم
که عرض ذاتی لازم نیست که مساوی شیء باشد بلکه میباید که
علت عروض آن یا ذات شیء باشد یا چیزی که مستند بذات شیء
و مساوی وی باشد پس ناطق مثلا عرض ذاتی حیوانست که
عارض ذات او میشود نه بسبب امر دیگر یا آنکه اخص از او است اما
ضاحک یا کاتب عرض غریب حیوانست که عارض او میشود بسبب
انسانیت که اخص از او است اگر سؤال کنند که گاه هست در
علم بحث میکنند از عوارضی که عارض ذات موضوع میشود بسبب
امری اخص از او چنانکه در علم نحو بحث میکنند از مبتدا بودن
و مبتدا بودن عارض کلمه میشود بسبب اسمیة که اخص از او است
چنانکه جواب گوییم که بحث از مبتدا بودن راجع میشود
باینکه کلمه بحیثیتی است که مبتدا بودن عارض او میشود پس
آنچه اثبات میکنند برای کلمه از حقیقت مذکوره است و آن
عارض کلمه بسبب ذات او میشود و در اینجا علما سخنان بسیا
ر است که ذکر آنها موجب ملال میشود و فایده چندان نخواهد
داشت آمدیم بر سر موضوع منطق پس گوییم موضوع علم منطق معلوم
تصوری

تصوری و معلوم تصدیقی است چرا که در منطق بحث از اموری
میکنند که آنها را دخلی باشد در نگاه داشتن ذهن از خطا
در فکر و آن راجع میشود به بیان مناسبهای که امور معلوم
را می باشد نسبت بمجهولاتی که مطلوب حصول آن مجهولات
است و آن امور عوارض ذاتی معلوم تصوری و تصدیقیست
مثلا در منطق بحث میکنند از اینکه مفهوم کلی میشود و جزئی
و ذاتی و عرض و جنس و فصل و امثال آن و همه این معانی
عارض ذات معلوم تصوری میشود و همچنین بحث میکنند
از قضیه و از احوال قضیه و از قیاس و احوال قیاس و امثال
اینها و همه این معانی عارض میشود مر ذات معلوم تصدیقی
را و چون غرض از منطق دانستن مناسبتهاست که معلومات را
میباشد با مجهولات و معلوم دو قسم است تصوری و تصد
یقی و همچنین مجهول تصوری و تصدیقی دو نوع متباین اند
از علم پس احوالی که عارض معلوم تصوری میشود که بسبب
حصول مجهول تصوریست غیر از احوالیست که عارض معلوم
تصدیقی میشود که بسبب حصول مجهول تصدیقیست و

لهذا منطق دو قسم شد تصورات و تصدیقات پس قسم تصور
را که عبارتست از معلومات تصوریه که موصل شوند بمجهول تصوری
معرّف نامیده اند بجهت آنکه شناسنده مجهول اند و قسم
تصدیقات را که عبارتست از معلومات تصدیقیه که موصل
شوند بمجهول تصدیقی حجت نامیده اند که بمعنی غلبه کردنست
چه کسی که استدلال کند باین تصدیقات که موصل بتصدیقی
بمجهولند غالب شود بر کسی که اعتقاد نقیض آن تصدیق
مجهول داشته باشد و باید دانست که قید حیثیت از
معلوم تصوری و تصدیقی ضروریست چرا که در منطق بحث از
معلوم تصوری و تصدیقی مطلقا نمیکنند بلکه از این حیثیت
میکنند که مؤدّی میشوند بمجهول تصوری یا تصدیقی چنانکه ط
دانسته شد چون فارغ شد مصنف از مقدمه شروع کرد در
مطالب علم منطق و آن دو قسم است تصورات و تصدیقات
چراکه بحث او از احوالیست که متعلقست بمعلوماتی که موصل
میشوند بمجهول تصوری تصوراتست و یا که بحث از احوالیست
که متعلق است بمعلوماتیست که موصل میشوند بمجهول تصدیقی
تصدیقات

تصدیقات التصورات یعنی هذا بحث التصورات پس الف
و لام برای عهد است و اشاره بتصوراتی که معلوم شد در
ضمن بیان حاجت منقسم شدن منطق بوی و بتصدیقات
و باید دانست که منطقی را بحث از معانی است نه از الفاظ
چرا که بحث ایشان از احوال موصل بتصور و موصل بتصدیقست
و این هر دو معانی اند نه الفاظ چرا که موصل بتصور انسان
مثلا معنی حیوان ناطق است نه لفظ آن موصل بتصدیق
حدوث عالم معنی العالم متغیر و کل متغیر حادث است نه الفاظ
آن پس منطقی بالذات کار با الفاظ ندارد اما چون افاده و استفاده
معانی متیسر نیست مگر با الفاظ پس ناچار بالعرض بحث از الفاظ
نیز میکنند پس بحث از الفاظ از مطالب این فن نیست بلکه
اولی آنست که در مقدمه مذکور شود اما بنا بر زیادتی اهتمام
در اول بحث تصورات ذکر میکنند و چون بحث از الفاظ از
حیثیت دلالت کردن بر معانی است لهذا مصنف اول تقسیم
دلالت کرد و چون تعریف دلالت مشهور بود او را ذکر نکرد
و استیفاء جمیع تقسیمات دلالت نیز نکرد بلکه اقتصار بذکر

یك تقسیم دلالت كه اینجا مقصود اوست نمود وما اول تعریف
دلالت را ذكر كنیم وبعد از آن استیفاء تقسیمات نموده
بوسر مطلب رویم پس گوییم كه دلالت بودن شیء است
بحیثیتی كه لازم آید از دانستن او دانستن شیء دیگر وشیء
اول را دال گویند وشیء ثانی را مدلول چون دلالت كردن
دود بر وجود آتش ودلالت منقسم شود بلفظی وغیر
لفظی چه اگر دال لفظ باشد آن دلالت را لفظی گویند
والا غیر لفظی وهر كدام از دلالت لفظی وغیر لفظی منقسم
شود بوضعی وطبعی وعقلی چه اگر سبب دلالة وضع باشد
آن دلالت را وضعی گویند والا اگر اقتضاء طبع باشد
طبعی والا عقلی پس دلالت بحسب این دو قسم بر شش قسم
باشد دلالة لفظیه وضعیه چون دلالت زید بر ذات
مشخص ودلالة لفظیه طبعیه چون دلالت لفظ اح
اح بر وجود سرفه ودلالة لفظیه عقلیه چون دلالت
دیز از پس پرده شنیده شود بر وجود شخص حرف
زننده ودلالت غیر وضعیه لفظیه چون دلالت كردن

رقم هندسه بر مرتبه معینه از عدد ودلالت طبعیة
غیر لفظیة چون دلالة سرعة حركت نبض بر وجود تب و
دلالت عقلیة غیر لفظیة چون دلالت كتابت بر وجود
كاتب ولیكن بكار منطقی آید نیست مگر قسم اول اعنی دلالة
لفظیة وضعیة وآن بر سه قسم است مطابقی وتضمنی و
التزامی چنانكه مصنف بدان اشاره كرده كه دلالة اللفظ
علی تمام ما وضع له مطابقة وعلی جزئه تضمن وعلی
الخارج التزام یعنی دلالت لفظ موضوع كه عبارت است
از دلالة لفظیه وضعیه اگر بر تمام موضوع است معنی است
این لفظ را آن دلالت را مطابقه خوانند بجهت آنكه بر تمام
معنی چون دلالت لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق
واگر بر جزء معنی است كه موضوعست این لفظ برای او آن
دلالت تضمن خوانند بجهت آنكه این دلالت در ضمن د
لالت لفظ است بر تمام معنی چون دلالت كردن لفظ انسان
بر حیوان تنها یا ناطق تنها واگر دلالت بر چیزیست كه نه
تمام موضوع له ونه جزء معنی وی بلكه خارج است از معنی د

دلالت را التزام گویند چون دلالت کردن لفظ انسان
بر قابل علم که خارجست از مفهوم حیوان ناطق و این د
لالت را جهت آن التزام گویند که لازم بودن آن بر خارج
بر معنی موضوع له را شرط این دلالت است چنانکه مصنف
گفته ولا بد من اللزوم عقلا او عرفا یعنی ناچار است در د
لالت التزامی از لازم بودن خارج موضوع له بحسب عقل یا
بحسب عرف پس دلالت التزامی دلالتیست بر لازم معنی موضوع له
و لزوم عقلی آنست که میان لازم و ملزوم علاقه باشد که بسبب
آن علاقه تصور ملزوم بی لازم نتوان کرد چون لازم بودن
بصر مر عمی را چه عمی یعنی عدم بصر است از چیزی که از شان او بصر باشد
و تصور عدم بصر نتوان کرد بدون تصور بصر و لزوم عرفی آنست
که تصور کردن ملزوم بی لازم نزد عقل جایز باشد اما در عرف
اعنی بحسب متعارف ملزوم از لازم جدا نباشد لازم بودن
بخشندگی مر حاتم را ویلزمها المطابقة ولو تقدیرا ولا
عکس یعنی هر جا که دلالت تضمن باشد یا التزام باشد
می باید که مطابقه نیز باشد چرا که تضمن و التزام لفظ است

بر جزء

بر جزء معنی پس هر جا که جزء معنی از این حیثیت که جزء معنی باشد
کل هم خواهد بود و شک نیست که چون اراده کنند دلالت لفظ
بر کل را این دلالت مطابقه باشد و همچنین التزام دلالت لفظ
است بر لازم موضوع له و هر جا که لازم باشد از این حیثیت که لازم
است ملزوم نیز خواهد بود پس دلالت لفظ بر آن ملزوم مطا
بقه باشد پس هر جا که دلالت تضمن است یا التزام می باید
که آنجا معنی باشد که اگر اراده کنند دلالت لفظ را بر مطابقه
محقق شود اما این که اطلاق کردن این لفظ برای معنی محقق
شده باشد لازم نیست بلکه همین که اطلاق توان کرد کافی است
و اینست معنی قول مصنف که ولو تقدیرا یعنی چه اگر اطلاق
لفظ بر معنی مطابقی تقدیری باشد نه تحقیقی اما لازم
نیست که هر جا که مطابقه باشد تضمن یا التزام باشد اما
تضمن بسبب آنکه موضوع له لفظ شاید بسیط باشد که او را
اجزاء نباشد پس آنجا مطابقه خواهد بود بدون
تضمن و این محققست چرا که بسایط متحققند و الفاظ با
زای ایشان موضوعست و اما التزام بسبب آنکه میتواند بود

بود که مفهومی باشد که او را لازمی نباشد که با او در ذهن
در آید پس اینجا مطابقه خواهد بود بی التزام واین متحقق نیست
بلکه محض احتمالست وبعضی گفته اند که احتمال عقلی هم ندارد اما
حق خلاف آنست بدانکه قول مصنف که ولا عکس ظاهرست
در اینکه در تضمن والتزام هر عکس نیست البته وحال آنکه دا
نستی که بر عکس نبودن در تضمن متحققست اما در التزام بر
عکس بودن ونبودن هیچ یک متحقق نیست مگر آنکه گوئیم
مراد مصنف است که که ولا عکس متحققا باین معنی که متحقق
قید منفی باشد نه قید نفی یعنی عکس متحقق نیست اعم از آنکه
عکس محتمل باشد یا نه پس در ضمن عکس متحقق ومحتمل هیچ
یک نیست ودر التزام عکس نیست ولیکن اما بر مصنف
وارد می آید که چون در التزام لزوم عرفی را کافی دانسته
پس نفی تحقق عکس در التزام خوب نیست چرا که اگر چه در
لزوم عقلی نمیتوان گفت که هیچ چیز نیست که او را لازم عقلی
نباشد اما در لزوم عرفی این دعوی میتوان کرد چه میتوان
گفت که هرچه هست بحسب عرف چیزی لازم اوست لا
اقل

لا اقل این که شیئی غیر خود نیست وسرش اینست که چون لزوم
عقلی کلی دائم است اینجا جزم نمیتوان کرد که هرچه هست او را
لازم عقلی هست که دائم با او در ذهن در آید واما لزوم عرفی
کلی دائمی نیست بلکه بحسب متعارفاست واحکام متعارفات
اغلبی است نه کلی والموضوع ان قصد بجزء منه الدلالة على
جزء المعنى فمركب اما تام خبر او انشاء واما ناقص تقييدي
او غيره والا فمفرد مراد از موضوع لفظ موضوعست بقرينه بحث
الفاظ یعنی اگر لفظ موضوع قصد کرده شده باشد بحسب
وضع دلالت کردن جزء او بر جزء معنی موضوع له آن لفظ مرکب
گویند چون رامی الحجارة که مراد از رامی اندازنده است ومراد
از حجارة سنگ ومعنی مجموع رامی الحجارة اندازنده سنگ وما قید
کردیم قصد کردن را بحسب وضع تا شامل هر دو مذهب باشد
خواه آنها که در دلالت قصد را اعتبار میکنند وخواه آنها که نمیکنند
ومرکب دو قسم است تام وغیر تام تام آنست که مفید باشد یعنی
چون متکلم او را صحیح باشد سکوت او بحیثیتی که شنونده را
انتظاری نباشد چون انتظاری که از شنیدن محکوم علیه

ی باشد محکوم به را و یا بر عکسش چون ضرب زیدٌ و زیدٌ
قایمٌ واین مرکب تام بر دو قسم است خبر وانشاء چه
حال مرکب تام مشتمل است بر نسبتی پس اگر نسبت او را
خارجی باشد یعنی در خارج ذهن چیزی باشد که توان
که این نسبت مطابق او است یا نه و بعبارتی دیگر توان گفت
که قائل قول صادقست یا کاذب ان مرکب را خبر گویند
چون دو مثالی که مذکور شد واگرنه همچنین باشد
انشا خوانند چون اضرب بصیغه امر حاضر و مرکب ناقص
نیز بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی چه اگر دوم جزء
قید جزء اول باشد یعنی مخصص او باین معنی که توان گفت که
جزء اول چیز جزء دوم عام است و با او خاص است این مرکب را
تقییدی خوانند خواه جزء دوم مضاف الیه باشد جزء اول
باشد چون غلام زید و خواه صفت او باشد چون حیوان
ناطق واگرنه اینچنین باشد ان مرکب را غیر تقییدی گویند
چون فی الجبل و فی الدار واگر لفظ موضوع قصد کرده نشده باشد
دلالت کردن جزء او بر جزء معنی موضوع له انرا مفرد خوانند وان

برچهار

برچهار قسم است یکی آنکه اصلا جزء ندارد و چون همزه
استفهام دوم آنکه جزء دارد اما جزء او دلالت بر معنی
ندارد چون زید سیم آنکه جزء دارد و دلالت بر معنی هم دارد
واما ان معنی جزء معنی مقصود نیست مثل عبد الله وقتی
که علم باشد چهارم آنکه جزء دارد و دلالت بر جزء معنی مقصود
هم دارد اما ان دلالت مقصود نیست مثل حیوان ناطق وقتی
که علم شخص انسان باشد وهو ان استقل فی الدلالة
بهیئة علی احد الازمنة کلمة وبدونها اسم والا فاداة
ضمیر هو راجع است بلفظ مفرد یعنی لفظ مفرد بر سه قسم است
کلمه واسم واداة چرا که چون لفظ مفرد موضوعست برای
معنی پس بان معنی بحیثیتی است که لفظ مفرد تنها دلالت میکند
بر وی یا نه اگر قسم اول باشد پس اگر دلالت کند بهیئت خود
یعنی بچگونگی که عارض او میشود بسبب حرکات وسکنات وتقدیم
بعضی حروف بر بعضی حروف وتاخیر بعضی حروف از بعضی
واین را صیغه نیز گویند بر زمان ماضی یا حال یا استقبال
ان لفظ مفرد را منطقیین کلمه خوانند ودر نحو انرا فعل گویند

وچون ضرب که دلالت میکند بهیئت خود بر زمان ماضی چرا
که ماده او ضرب است بهر هیئت که باشد دلالت بر زمان
ماضی نمیکند چرا که این لفظ را بصیغه مصدر بخوانی دلالت
بر زمان نمیکند بی آنکه دلالت کند بر زمانی اما بهیئت خود
که بخوانی دلالت بر زمان ماضی میکند واگر بهیئت یضرب بخوانی
دلالت میکند بر زمان استقبال واگر همین هیئت در ماده
دیگر باشد باز دلالت کند بر زمان ماضی مثل قتل واگر آن
لفظ مفرد دلالت نکند بهیئت خود بیکی از زمانهای سه گانه
آنرا اسم خوانند چون زید که دلالت نمیکند بر زمان
مگر بذات متشخصه جائیکه دلالت بر زمانی کند وقید بهیئته
بجهت احتراز کردن است از بعضی اسما که دلالت کنند بر زمان
بماده خود نه بهیئت خود مثل یوم وامس وغد وصبح واگر
لفظ مفرد تنها دلالت بمعنی خود نکند بلکه در دلالت کردن
محتاج باشد بضم کردن لفظ دیگر از منطقیین اداة خوانند
ودر نحو حرف گویند چون لفظ من که بمعنی ابتداء کردن است
از مکان خاصی والی که بمعنی انتهی شدن مکان خاصی پس تا ذکر

آن مکان خاص نکند مثلا تا نگویند من البصرة الی الکوفة از دو
معنی مذکور از آن دو لفظ که من والی باشد فهمیده نشود
والیض ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم وبدونه متواطی
ان تساوت افراده باولیتها او اولویتها ومشکک ان تفاوت
ان کثر فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر علی الثانی فمنقول
ینسب الی الناقل والا فحقیقه او مجاز تقسیم دیگر است بر لفظ
مفرد ط یعنی لفظ مفرد را یا معنی او واحد است یا کثیر واراد از
معنی مستعمل فیه است اعم از آنکه موضوع له باشد یا نه پس اگر واحد
باشد وضع آن لفظ یا برای خصوص این معنی است یا نه قسم اول
را علم گویند ومراد از قوله وضعا آنست که این خصوصیت بحسب
وضع در معنی موضوع له معتبر باشد پس بلده رفت از علم مضمرات
وموصولات واسماء اشاره که طخلند در متحد المعنی چه هر کدام
موضوعند برای مفهوم کلی بشرط استعمال در خصوص افراد پس
خصوصیت در آنها شرط استعمال آنها است در موضوع له نه جزء
موضوع له ودر علم آن خصوصیت جزء موضوع له است وبدین تقریر
که دیدیم مندفع میشود اعتراضی که بر مصنف وارد کرده اند طعنا اعتراض

اینست کہ مراد ان معنی یا موضوع لہ است و یا مستعمل فیہ اگر موضوع
لہ باشد لازم می آید کہ حقیقت و مجاز از اقسام متحد المعنی باشد
واگر مستعمل فیہ باشد پس اسماء اشارہ داخل در متکثر المعنی باشد
نہ متحد المعنی پس در اخراج ان از عَلَم حاجت بقید وضعا نیست و
وجہ دفع آنست کہ میگوئیم مراد مستعمل فیہ است و اسماء اشارہ
داخل در متکثر المعنی نیست چرا کہ گفتیم کہ اسماء اشارہ موضوع ان
برای مفهوم کلی است بشرط استعمال در جزئی جزئی از ان کلی پس
استعمال او در این جزئی و در ان جزئی بجهت مطابق بودن آن
جزئیات با ان مفهوم کلی پس فی الحقیقة مستعمل شده مگر در ان
مفهوم کلی کہ شرط شده تحقق او در ضمن جزئی پس موضوع لہ و
مستعمل فیہ هر دو در اسم اشارہ یکیست و آن مفهوم کلی است
و تعدد جزئیات فی نفسها مستلزم تعدد انها از این حیثیت
کہ مطابق ان مفهوم کلی اند نیست و بهمین اعتبار کہ گفتیم اسم
اشارہ از عَلَم خارجست چرا کہ عَلَم را وضع کرده اند از برای خصوص جزئی
از این حیثیت کہ جزئی است نہ باعتبار مطابقہ او با مفهوم کلی
و قول وضعا همین اعتبار افاده کرده چرا کہ معنیش آنست کہ تشخص
معتبر

معتبر در معنی باشد حسب وضع یعنی جزء موضوع لہ باشد و
در اسم اشارہ تشخص معتبر نیست بحسب وضع و جزء موضوع
لہ نیست بلکہ شرط استعمال لفظ در موضوع لہ است رفتیم بر سر
مطلب اگر معنی لفظ مفرد واحد باشد تشخص در او معتبر
نباشد پس لا محالہ آن معنی کلی خواهد بود و او را جزئیات خواهد
بود پس اگر صدق ان معنی بر هر یکی از جزئیات مساوی باشد ان
لفظ را متواطی گویند کہ مشتق است از تواطؤ بمعنی توافق مثل لفظ
انسان کہ موضوع است برای مفهوم حیوان ناطق و ان مفهوم
در همہ افراد یک نسبت است و اگر صدق ان معنی بر همہ جزئیات
مساوی نباشد بلکہ صدق ان بر بعضی افراد اقدم باشد از صدق او
بر بعضی دیگر یا اولی باشد یا اشد ان لفظ را مشکک گویند
چرا کہ چون صدق معنی او بر افراد مختلف است سامع را بشک می
اندازد کہ معنی او در این فرد مثلا عین معنی در آن فرد دیگر است
یا غیر ان چون لفظ وجود کہ موضوع است برای مفهوم هستی و
صدق مفهوم هستی بر هستی خدای تعالی کہ فردی از او است هم بیشتر است
و هم بیشتر است و هم اولی نسبت بصدق ان مفهوم و هستی انسان

مثلا ومصدر نكواشد نكرجهت آنكه عوض ولستيفاى اقسام تشكيك
نبوده واكر معنى لفظ مفرد متكثر باشد يعنى زياده از واحد باشد
پس اكر موضوع براى هريك ازان معانى جدا كانه باشد ان لفظ را
مشترك خوانند چون لفظ عين كه بمعنى زر آمده است و بمعنى آ
فتاب و بمعنى چشم وغيرانها ووضع لفظ عين را براى هريك
ازان معنى جدا كانه وضع كرده است واكر لفظ مفرد را براى هريك
ازان معنى متعدده وضع نكرده اند بلكه اوّل براى يك معنى وضع كرده
اند وثانى الحال در معنى ديكر بنا بر مناسبتى استعمال كرده پس اكر در
معنى ثانى مشهورتر باشد ان لفظ را منقول خوانند ونسبت
دهند او را بنا قل يعنى ناقلش اكر اهل شرع باشد او را منقول شرعى
خوانند چون لفظ صلواة كه در اصل لغت بمعنى دعا است وشارع او را
نقل كرده بمعنى اركان مخصوصه كه نماز كويند آورده وحالا در اين
مشهور است واكر ناقل اهل عرف عام باشد انرا منقول عرفى خوانند
چون لفظ دابّه كه در اصل موضوعست براى هرچه در روى زمين
كردد وبعد ازان اهل عرف تخصيص داده اند بچهارپايان و باين
معنى مشهور است وكاه باشد كه ناقل اهل عرف خاص باشند وآن

لفظ را

١

لفظ را منقول اصطلاحى كويند چون لفظ كلمه كه در لغة بمعنى
سخن است خواه كم وخواه بسيار ونحويان نقل كرده اند بمعنى
لفظ موضوع مفرد واكر ان لفظ مفرد در معنى ثانى مشهورتر
نباشد ان لفظ را حقيقت خوانند هر كاه در معنى اوّل مستعمل
باشد ومجاز خوانند اكر در معنى دوم مستعمل باشد چون لفظ
اسد كه موضوعست براى شير ودر مرد شجاع نيز استعمال
ميكنند پس هر كاه كه اسد كويند وشير خواهند حقيقتست
واكر آدم شجاع خواهند مجاز چون مصنف فارغ شد از بحث
الفاظ شروع كرد در مقاصد تصورات وآن دو قسم است
مقصود بالعرض ومقصود بالذات اوّل بحث كليات خمس
ودوم بحث معرّفات چون اوّل موقوف عليه دوم است لهذا
او را مقدم داشت فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه
على كثيرين فجزئى والا فكلى امتنعت افراده او امكنت ولم
توجد او وجد الواحد فقط مع امكان الغير او امتناعه
او الكثير مع التناهى او عدمه بدانكه مفهوم ومعنى ومدلول
همه بالذات يكى اند وبالاعتبار مختلف چون هرچه در ذهن

در آید باین اعتبار که لفظی دلالت برا و کرده مدلول گویند و
باین اعتبار که از لفظی او را قصد کرده اند معنی گویند و باین
اعتبار که از اطلاق لفظی فهمیده شد مفهوم گویند و این
همه لفظ مخصوص بتصورات است و در تصدیقات
اطلاق نمیکنند مگر بطریق مجاز چنانکه برای صورت ذهنی که
از احکم خوانند و قصد بو عبارت از آنست لفظی موضوع
نشده پس گوئیم هر مفهوم یا جزئی است یا کلی چه اگر عقل
تجویز نکند صادق آمدن او را بر کثیرین او جزئی گویند چون
زید چه مفهوم زید که صورت ذات مشخصه است ممتنع
است که بر زیاده از یك شخص صادق آید و الا یعنی اگر عقل
ممتنع نداند صادق آمدن او را بر کثیرین ان مفهوم را
کلی خوانند و آن کثیرین را افراد وی پس انچه معتبر است
در کلی جواز صدق بر کثیرین است نه صادق آمدن با
الفعل پس کلی نسبت بصادق آمدن بر افراد با الفعل
بطریق امتناع یا امکان به شش قسم است یکی آنکه ممتنع
باشد صدق او بر افراد در نفس الامر مطلقا یعنی یکی خواه

زیاده از یکی چون مفهوم شریك باری و مفهوم لا شیء و
این را کلی فرض خوانند دوم آنکه ممکن باشد صدق او بر افراد
اما محقق نشده باشد چون مفهوم عنقا سیم آنکه ممکن باشد
و موجود باشد یکی از افراد و بس و غیر آن نیز یکی ممکن باشد
اما موجود نشود چون مفهوم شمس چهارم آنکه یکی موجود
باشد و غیر آن ممتنع باشد چون مفهوم واجب الوجود پنجم
آنکه افرادش زیاده از یکی موجود باشد اما متناهی باشد
چون مفهوم کوکب سیاره ششم آنکه غیر متناهی باشد
چون مفهوم نفس ناطقه بمذهب حکما و الکلیات اذا
تفارقا کلیا فمتباینان و الا فان تصادقا کلیا من الجانبین
فمتساویان و نقیضاهما کذالك او من جانب واحد فقط
فاعم و اخص مطلقا و نقیضاهما بالعکس و الا فمن وجه
و بین نقیضاهما تباین جزئی کالمتباینین بدانکه چون
دو کلی را باهم نسبت بسنجیم میان شان یا تباین است یا
تساوی و یا عموم و یا خصوص مطلق و یا عموم و یا خصوص من
وجه و هر دو کلی که میان شان نسبت باشد میان نقیض

ایشان نیز نسبتی خواهد بود یا عین همان نسبت و یا غیر آن
و نقیض هر چیزی همان چیزیست چون نفی داخل او شود نقیض
انسان لا انسان است و نقیض حیوان لا حیوان است و بیان
انحصار نسبت در چهار آنست که هر دو کلی که با هم سنجیده شوند
اگر اصلا بر یکدیگر صادق نیایند ایشان را متباینان خوانند و
نسبت میان شان تباین چون انسان و حجر و اگر هر دو کلی
بر هم صادق آیند ایشان را متساویان خوانند و نسبت میان شان
را تساوی چون انسان و ناطق چه هر چه انسان ناطق است و
هر ناطق انسان و نسبت میان نقیضین متساویین نیز تساوی
است چون لا انسان و لا ناطق چه هر چه لا انسانست لا ناطقست
که اگر لا ناطق نبودی ناطق بودی و لا انسان و ناطق با هم
جمع شدی و لازم آمدی که انسان و ناطق مساوی نباشند
و همچنین سبب روشن شود که هر چه لا ناطق است لا انسان
است و تساوی میان لا انسان و لا ناطق ظاهر گردد و اگر یکی
از ان کلی بر ان دیگر کلیا صادق آید و ان دیگر بر این یکی کلیا صادق
نیاید بلکه جزئیا صادق آید ان دو کلی را اعم و اخص مطلق و
نسبت

و نسبت میان شان را عموم و خصوص مطلق خوانند چون
انسان و حیوان چه حیوان بر همه انسان صادق آید او را
اعم مطلق خوانند و انسان بر همه حیوان صادق نیاید و
او را اخص مطلق خوانند و نسبت میان نقیضین ایشان بر
عکس باشد یعنی نقیض اعم مطلق اخص مطلق باشد و نقیض
اخص مطلق اعم مطلق چون لا انسان و لا حیوان چه هر چه لا
حیوانست لا انسان است که اگر لا انسان نبودی انسان بودی
و لا حیوان و انسان با هم جمع شدی و لازم آمدی که حیوان اعم
از انسان نباشد اما هر چه لا انسان است لا حیوان نیست چه
دانستی که هر چه لا حیوان است لا انسان است پس اگر هر لا انسان
لا حیوان بودی لازم آمدی که حیوان و انسان متساویان باشند
و اگر آن دو کلی بهم صادق آیند و کلیا هیچ یک بر دیگری صا
دق نیاید بلکه جزئیا صادق آیند ایشان را اعم و اخص من وجه و
نسبت میان ایشان را عموم و خصوص من وجه خوانند چون
حیوان و ابیض چه در آدم سفید هر دو با هم صادق آیند اما
حیوان بر همه ابیض صادق نمی آید چه ابیض غیر حیوان نیز

هست وابیض نیز بر همه حیوان صادق نمی آید چه حیوان غیر ابیض
نیز هست در عموم وخصوص من وجه یک ماده اتفاق میباید
که هر دو در او صادق آیند ودو ماده افتراق که هر یکی بر آن دیگر
صادق آید ونسبت میان نقیضین اعم واخص من وجه تباین
جزئی است یعنی هر یک بی آن دیگر صادق می آید فی الجمله بدانکه تباین
جزئی اعم است از تباین کلی وعموم وخصوص من وجه باشد میان
نقیضین ایشان گاه باشد که تباین کلی باشد چون لا انسان
ولا حجر که اعم واخص من وجهند چون هر دو بر شجر صادق می آیند
ولا انسان بی لا حجر در حجر صادق می آید ولا حجر بی لا انسان در
انسان ونسبت میان نقیضین لا انسان ولا حجر که انسان وحجر
باشند تباین کلی است وگاه باشد که نسبت میان نقیضین
اعم واخص وجه عموم وخصوص من وجه باشد چون حیوان و
ابیض که اعم واخص من وجهند ونسبت میان نقیضین ایشان
که لا حیوان ولا ابیض است عموم وخصوص من وجه است چه هر دو
در حجر اسود صادقند ولا حیوان بی لا ابیض در کاغذ سفید و
لا ابیض بی لا حیوان در فرس سیاه پس نسبت میان نقیضین
اعم واخص

اعم واخص من وجه نمیتوان گفت مطلقا تباین کلی است ونمی توان
گفت مطلقا عموم وخصوص من وجه است بلکه اعم از هر دو است
وآن تباین جزئی است وقوله کالمتباینین یعنی نسبت میان
نقیضین متباینین نیز تباین جزئی است چه نقیضین متباینین
گاه باشد که متباینین باشد چون انسان ولا انسان که متباین
نیند ونقیض ایشان که لا انسان وانسان است باز متبا
ینین وگاه باشد که اعم واخص من وجه باشند چون انسان
وحجر که نقیضین ایشان اعنی لا انسان ولا حجر اعم واخص من
وجهند چنانکه گذشت وتباین جزئی اعم است از این هر
دو واگر سؤال کنند که مصنف همه جا نقیضین را در پهلوی
عینین ذکر کرد پس چرا نقیضین متباینین را در اخر انداخت
جواب گوییم که بنا بر دو نسبت یکی قصد اختصار واحتراز از
تکرار ودوم انکه چون نسبت میان نقیضین متباینین تباین
جزئی بود واو اعم از عموم من وجه تباین کلی پس خواست که او را
بعد از ذکر هر دو فرد ذکر کند تا مقصود آن استان باشد وقد یقال
للجزئی للاخص وهو اعم بدانکه جزئی نزد منطقیین دو معنی دارد

تعریف الجنس

یکی آنکه گذشت و آنرا جزئی حقیقی خوانند و دوم اخص از شی و این
را جزئی اضافی خوانند و جزئی اضافی اعم از جزئی حقیقی است چرا
که جزئی اضافی شاید که جزئی حقیقی باشد چون زید نسبت
با انسان و شاید که کلی باشد چون انسان نسبت بحیوان و حیوان
نسبت بجسم نامی الی غیر ذالک الکلیات الجنس کلی را چون
قیاس کنی با افراد یا نفس حقیقت افراد باشد یا جزء حقیقت
افراد باشد یا خارج از حقیقت افراد اول که نفس حقیقت افراد
باشد نوع خوانند چون انسان و آنچه جزء حقیقت افراد باشد
اگر تمام مشترک باشد میان افراد حقیقت واحده و میان افراد غیر آن
حقیقت آنرا جنس خوانند و مراد از تمام مشترک آن جزء مشترکیست
که هیچ جزء مشترک میان افراد حقیقت واحده و میان افراد حقیقت
دیگر خارج از آن جزء مشترک نباشد چون حیوان که تمام مشترک
است میان افراد انسان و افراد فرس و بقر و غیر آن از حیوانات
و هیچ جزئی میان انسان و سایر حیوانات مشترک نیست مگر آنکه
داخل در حیوان باشد مثلا جوهر مشترک است میان انسان و
سایر حیوانات و همچنین جسم مطلق و جسم نامی و حساس و هم

آنها

وجه الحصر

آنها داخلند در مفهوم حیوان پس حیوان جنس انسان و سایر
حیوانات باشد و اگر آن کلی که جزء حقیقت افراد است تمام
مشترک نباشد میان افراد آن حقیقت و میان افراد غیر آن
حقیقت آنرا فصل خوانند اعم از اینکه مشترک نباشد اصلا
چون ناطق یا مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد بلکه جزء
تمام مشترک باشد چون حساس نسبت بانسان و آن کلی که خارج
از حقیقت افراد باشد اگر مخصوص حقیقت واحد باشد آنرا
خاصه خوانند چون ضاحک و اگر شامل زیاده از حقیقت واحد
باشد آنرا عرض عام خوانند چون ماشی قیاس بانسان پس کلی
منحصر شد در پنج چنانکه شارع گفته جنس و فصل و نوع و خاصه
و عرض عام کلیات خمس باشد والسلام الاول الجنس وهو
المقول علی الکثیرة المختلفة الحقیقة فی جواب ما هو فان کان
الجواب عن الماهیة وعن بعض المشارکات هو الجواب عنها
وعن الکل فقریب کالحیوان والا فبعید کالجسم چون
دانستی که جنس کلیست که تمام مشترک باشد میان افراد حقیقت
واحده و میان افراد حقیقتی که مخالف آن حقیقت باشد پس هر گاه

سؤال کنند از آن حقایق مختلفه بما هو جنس در جواب
گفته خواهد شد چرا که ما هو سؤال از تمام حقیقت آن
جزئیست که مذکور باشد در سؤال پس اگر مذکور در سؤال
حقیقت واحد باشد آن تمام حقیقت متحققه بان مذکورات
چنانکه گویی الانسان ما هو یعنی چیست تمام حقیقت مختصه
بانسان و اگر مذکور در سؤال حقایق مختلفه باشد سؤال از
تمام حقیقت مشترکه میان آن حقایق خواهد بود چنانکه ما الا
نسان والفرس والبقر یعنی چیست تمام حقیقتی که مشترکست میان
این سه نوع پس در جواب سؤال اول حیوان ناطق گفته شود
چرا که حیوان ناطق تمام حقیقت مختصه بانسان است در جواب
سؤال دوم حیوان گفته شود چرا که حیوان تمام مشترکاتست
میان هر سه نوع چون این مقدمات دانستی بدانکه جنس کلی
است که مقول میشود بر حقایق مختلفه در جواب ما هو و
مصنف ذکر کلی نکرد بنا بر آنکه مقول بر کثیرین بعینه کلیست پس
اگر ذکر کلی میکرد تکرار در کلام لازم می آمد و نمی توانست که کلی را ذ
کر کند و مقول بر کثیرین را ترک چرا که تتمه تعریف مقتضی ذکر
مقول

مقول بر کثیرین است و جنس بر دو قسم است قریب و بعید
چه دانستی که جنس تمام مشترک است میان حقایق مختلفه
و هر گاه سؤال کنند از آن حقایق مختلفه بما هو جنس در جواب
گفته میشود پس اگر آن جنس بحیثیتی باشد جواب از سؤال جمیع
حقایقی که شریکند در آن جنس واقع تواند شد باین معنی که اگر
هر دو از آن حقایق را یا هر سه از آنها را در سؤال جمع کنند آن
جنس در جواب واقع شود آن را جنس قریب خوانند چون حیوان
چرا که جمیع حقایقی که در حیوان بودن شریکند چون انسان
فرس و بقر و حمار و غنم و امثال آن هر گاه جماعتی از آنها را در سؤال
جمع کنی مثلا گویی ما الانسان والفرس و یا گویی ما الانسان و
الفرس والبقر و یا گویی ما الفرس والغنم و علی هذا القیاس حیوان
در جواب واقع خواهد شد و اگر چنین نباشد که هر جماعتی از آن
حقایق را که در آن جنس شریکند اگر در سؤال جمع کنی آن جنس در
جواب واقع شود و آن جماعتی دیگر بلکه آن بعضی واقع شود
و آن جماعتی دیگر نه آن را جنس بعید خوانند چون جسم چرا
که حقایقی که در جسم بودن شریکند حیوانات و نباتات

واگر همه اینها با هم جمع کنی یا از هر قسم یکنوع را بو طریق و در سؤال جمع
کنی و یا هر یک از اول و دوم و سیم جمع کنی مثلا گوئی ما الحیوان
والجماد والنبات یا گوئی ما الانسان والشجر والحجر یا ما الانسان
والجماد یا ما النبات والجماد هر آینه جسم در جواب واقع شود
چرا که تمام حقیقت مشترکه میان همه اینها جسم است و لیس اما
اگر بعض از آنها را با هم جمع کنی مثلا گوئی که ما الحیوان والنبات و
یا گوئی ما الانسان والشجر یا ما الفرس والشجر و امثال آن جسم
در جواب گفته نشود بلکه جسم نامی در جواب گفته شود چرا
که تمام حقیقة مشترکه میان اینها که مذکور شد جسم نامی است نه
جسم مطلق و جنس بعید نیز مراتب دارد چه دانستی که جنس بعید
آنست که جواب از جمیع مشارکات او یکی نباشد بلکه زیاده از یکی باشد
پس اگر جواب از جمیع مشارکات آن دو باشد و بس آن جنس بعید
بیک رتبه باشد چون جسم نامی که نسبت با انسان چه مشارکات جسم
نامی دو قسمند و حیوانات و نباتات و جواب از جمیع مشارکات حیوانی
حیوانست و جواب از جمیع مشارکات نباتی یا حیوانی و نباتی
جسم نامی و اگر جواب از جمیع مشارکات سه باشد و بس بعید بدو
مرتبه

مرتبه باشد چون جسم مطلق چه مشارکات جسم مطلق
سه قسمند جمادات و نباتات و حیوانات جواب از حیوانات حیوان
است و از نباتات یا از حیوانات و نباتات جسم نامی و از جمادات
یا نباتات و جمادات یا حیوانات و جمادات یا حیوانات و نباتات
و جمادات جسم مطلق و اگر جواب چهار باشد بعید بسه مرتبه
خواهد بود چون جوهر چه آن سه جوابی که از مشارکات جسم بود
آن مشارکات جوهر است و یک جواب دیگر که از مجردات باشد
تنها یا با یکی از آن سه قسم یا با مجموع آن سه قسم زیاده میشود
و آن جواب جوهر است و علی هذا القیاس الثانی النوع وهو
المقول علی الکثرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو
هرگاه سؤال از افراد حقیقت واحده کنند باید که آنچه تمام
حقیقت آن افراد است در جواب گفته شود و هر چه تمام حقیقت
افراد متفقه باشد آن را نوع خوانند پس نوع کلی است که مقول شود
بر کثیرین متفقین بالحقیقه در جواب ما هو چون انسان
چه هرگاه از زید و عمرو و بکر بما هو سؤال کنند انسان که تمام حقیقت
ایشان است در جواب گفته شود و قد یقال علی الماهیة المقول

علیها وعلی غیرها فی الجنس فی جواب ما هو ویختص بالا
ضافی کالاول بالحقیقی وبینهما عموم وخصوص من وجه
لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی الحیوان والنقطة
چنانکه جنس را دو معنی بود یکی حقیقی ودیگری اضافی نوع را نیز
دو معنی است یکی آنکه گذشت ودوم ماهیتی که مقول شود براو
وبر غیر او وجنس در جواب ما هو یعنی هر ماهیتی که با ماهیتی
دیگر داخل در تحت جنسی باشند هر یک از آن دو ماهیتی را
نوع خوانند چون انسان وفرس که هر دو داخلند در تحت
جنسی حیوان وچون حیوان ونبات که داخلند در تحت جسم
نامی که جنس ایشان است ونوع باین معنی را نوع اضافی گویند
چنانکه نوع بمعنی اول را نوع حقیقی خوانند ونسبت میان
نوع حقیقی ونوع اضافی عموم وخصوص من وجه است چه
هر دو در انسان صادقند ودر حیوان نوع اضافی صادق است
بدون حقیقی ودر نقطه یعنی عرضی که قابل قسمت نباشد
نه در طول ونه در عرض ونه در عمق نوع حقیقی صادق
است چه افراد نقطه متفقه الحقیقه اند نوع اضافی صادق
نیست

نیست بمذهب کسانی که داخل در تحت هیچ جنسی نیست
ثم الاجناس قد یترتب متصاعدة الی العالی ویسمی جنس
الاجناس والانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الا
نواع وگاه باشد که یک حقیقة را اجناس متعدده باشد
بعضی فوق بعضی چون انسان که حیوان جنس قریب او است
وجسم نامی جنس بعید او وجسم مطلق جنس ابعد او تا
بجنسی که بالاتر از او جنسی نباشد چون جوهر نسبت بانسان
واین حکم اعنی منتهی شدن بجنسی که بالاتر از او جنسی دیگر نباشد
واجبست والا تسلسل لازم می آید وامتناع آن در حکمت ثابت
شد وآن جنس را که بالاترین جنسها است جنس الاجناس خوانند
وترتیب اجناس بطریق تصاعد است یعنی از تحت بفوق
چه تحتیت وفوقیت در معانی ومفهومات از خصوص و
عموم ناشی چه اخص را تحت گویند واعم را فوق چنانکه گویند انسان
در تحت حیوان است ودر جنس معنی عموم که منشاء فوقیت است
معتبر است چه جنس هر شیء البته اعم از آن شیء باشد پس
جنس هر شیء فوق آن شیء خواهد بود ومعنی ترتیب اجناس

آن است که جنس را جنسی وجنس جنس را جنسی باشد وهم چنین
وچون هر شیء فوق آن شیء است پس جنس جنس فوق جنس باشد
وجنس فوق جنس جنس وفوق جنس جنس وعلی هذا القیاس و
این معنی تصاعد است وچون اجناس مترتب باشد انواع یعنی
انواع اضافیه نیز مترتب خواهند بود چه هر جنسی که در تحت
جنسی دیگر است نوع اضافی او بود پس از ترتیب اجناس ترتب انواع
اضافیه لازم آید لا محاله وترتب انواع بطریق تنازل است یعنی از
فوق بتحت چه نوع شیء اخص از او باشد ودر تحت او ومعنی
ترتب انواع آنست که نوع را نوعی باشد ونوع نوع را نوعی وهم چنین
پس نوع نوع تحت نوع باشد ونوع نوع نوع وعلی هذا القیاس واین
معنی تنازل است ولا محاله منتهی شود بنوعی که در تحت او نوعی دیگر نبود
چرا که نوع تا منتهی بشخص نشود موجود نتواند شد وچون منتهی بشخص
شود در تحت او نوع دیگر نتواند بود واین نوع را که سلسله انواع باو
منتهی میشود بجنس عالی وان جنسیست که بالای او جنس دیگر نباشد
وبطریق مقابله والتزام دانسته شد که بطرف دیگر منتهی میشود
بجنس سافل اعنی جنسی که تحت او جنسی نباشد وهم چنین معلوم شد

که سلسله انواع

که سلسله انواع در طرف نزول منتهی میشود بنوع سافل که تحت او نوع
دیگر نباشد وبر سبیل مقابله والتزام اشاره شد که بطرف دیگر منتهی
میشود بنوع عالی که فوق او نوع دیگر نبود پس ضمیر در ما بینهما الی جمع ات
بلفظ عالی که اعم است از جنس عالی مذکور صریحا وجنس سافل
مذکور ضمنا وبلفظ سافل که اعم است از نوع سافل مذکور صریحا
وجنس سافل مذکور ضمنا یعنی ما بین جنس عالی وجنس سافل
در سلسله اجناس متوسطه اند وما بین نوع عالی ونوع سافل
در سلسله انواع متوسطه اند تا شاید که ضمیر راجع شود بجنس عالی
ونوع سافل چرا که لازم آید که هر چه ما بین جنس عالی ونوع سافل
باشد هم جنس متوسط باشد وهم نوع متوسط وحال آنکه نوع
عالی از بین میان نوع متوسط نیست وجنس سافل از بین میان جنس
متوسط نه با وجود آنکه هر دو در ما بین جنس عالی ونوع سافل واقعند
الثالث الفصل وهو المقول علی الشیء فی جواب ای شیء هو
فی ذاته فان میزه عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب
او البعید فبعید بدانکه سؤال بای شیء هو فی ذاته از تمیز ذا
یعنی آنچیزی که تمیز مذکور در سؤال را از اشیاء که مشارک ویند

در جنس وی ذاتی وی باشد نه عرضی مثلا چیزی که تمیز میکند انسان را
از فرس و بقر و سایر حیوانات میتواند بود که ناطق باشد چرا که جزء
انسان است و مختص باو میتواند بود که ضاحك باشد و آنکه خارج
از ماهیة او است اما خاصه اوست اما هر گاه گویند الانسان ای
شیء فی ذاته او فی جوهره ناطق در جواب گفته شود و اگر گویند
ای شیء هو فی عرضه ضاحك در جواب واقع شود پس هر چه در
جواب ای شیء هو فی ذاته گفته شود آنرا فصل خوانند و فصل
نیز چون جنس قریب و بعید شود چه در فصل معتبر است تمیز
کردن از مشارکات جنسی پس اگر تمیز از مشارکات در جنس قریب
باشد چون ناطق و اگر تمیز از مشارکات در جنس بعید باشد
فصل بعید بود چون حساس نسبت بانسان چه حساس
تمیز میکند انسان را از نباتات که مشارك ویند در جسم نامی بدانکه
اینکه گفتیم که در فصل تمیز کردن از مشارکات جنسی معتبر است مذهب
جمهور است پس نزد جمهور هر چه او را فصل باشد جنس نیز باشد
و بعضی چنین رفته اند که میتواند بود که فصل تمیز از مشارکات در
وجود کند و پس بنزد بعضی این لازم نیست که هر چه او را فصل باشد
جنس باشد

جنس باشد و اذا نسب الی ما یمیزه فمقوم والی ما تمیز عنه فمقسم
والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس
دانستی که فصل تمیز میکند نوع را از مشارکات در جنس پس او را
دو نسبت باشد یکی بنوع که ممیز است بصیغه اسم فاعل مفعول دیگر
بجنس که ممیز عنه است پس هر گاه او را بنسبت بنوع دهند مقوم گو
یند چرا که داخل در قوام یعنی در ذات نوع است و هر گاه بنسبت بر
جنس دهند منقسم گویند چه از ضم او بجنس قسمی حاصل شود
از جنس چون ناطق که مقوم انسان است و مقسم حیوان و چون
هر عالی جزء سافل است پس هر چه مقوم عالی یعنی جزء عالی باشد
مقوم سافل خواهد بود جزء جزء شیء جزء شیء است و چون
فصل که جزء نوع است ممیز نوعیست باید که جزء جنس نباشد
چه اگر جزء جنس باشد تمیز نکند نوع را از مشارکات در آن
جنس پس هر مقوم سافل مقوم عالی نباشد بطریقه کلیه اما
بعضی از مقومات سافل مقوم عالی است لا محالة و آن مقومیست
که جزء عالی باشد و مقسم بر عکس اینست یعنی هر چه مقسم
سافل است مقسم عالی است چه سافل خود قسم عالی است

ومقسّم قسم شیء مقسّم شیء باشد لا محاله چه قسم قسم قسمت
امّا هرچه مقسّم عالی است مقسّم سافل نیست بطریق کلیّة چه
بعضی از مقسّمات عالی جزء سافل است و جزء شیء مقسّم وی نتواند
بود مثلا قابل ابعاد که مقوّم جسم است مقوّم انسان نیز هست
وناطق که مقوّم انسان است مقوّم جسم نیست وحسّاس که
مقسّم جسم است مقسّم جوهر نیز هست وقابل ابعاد
که مقسّم جوهر است مقسّم جسم نیست بلکه مقوّم اوست
الرّابع الخاصّة وهو الخارج المقول على ما تحت حقیقة وا
حدة فقط الخامس العرض العام وهو الخارج المقول علیها
وعلى غیرها دانستی که آن کلّی که خارج از حقیقت افراد است اگر
مخصوص بیک حقیقت است آنرا خاصّه خوانند گویند واگر
شامل زیاده از یک حقیقت است عرض عام خوانند پس خاصّه
کلّی است که خارج از حقیقت افراد باشد ومخصوص بحقیقت وا
حده وعرض عام کلّی است که خارج از حقیقت افراد باشد ومقول
بر زیاده از حقیقت واحدة وکلّ منهما ان امتنع انفکاکه
عن الشیء فلازم اما بالنظر الی الماهیة او الوجود بیّن یلزم
تصوّره

تصوّره من تصوّر الملزوم او من تصوّرهما الجزم باللزوم و
غیر بیّن بخلافه والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة
او ببطوء یعنی هر کدام از خاصّه وعرض عام بر دو قسم است لازم
ومفارق لازم آنست که ممتنع باشد جدا شدن او از شیء
چون کاتب بالقوّة وماشی بالقوّة قیاس با انسان ولازم
دو قسم است لازم ماهیّة ولازم وجود لازم ماهیّت آن
است که هرجا ماهیّت باشد لازم با وی باشد خواه در
خارج وخواه در ذهن چون زوج بودن نسبت باربعة
ولازم وجود آن است که بر تقدیر وجود شیء لازم از وی جدا
نتواند شد امّا در تصوّر جدا شدن شاید چون احراق
نسبت با آتش چه آتش در ذهن محرق نباشد وایضا لازم
منقسم شود به بیّن وغیر بیّن بیّن آن است که از تصوّر
ملزوم تنها تصوّر لازم آید چون بصر نسبت بعمی ویا از
تصوّر ملزوم ولازم هر دو جزم بلزوم حاصل آید چون زو
جیّة نسبت باربعه واوّل را بیّن بمعنی اخصّ گویند و
ثانی را بمعنی اعمّ چه هرگاه از تصوّر ملزوم تنها جزم بلزوم

حاصل آید از تصور ملزوم و لازم بطریقی اولی حاصل شود یا
نسبت اینکه هرگاه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود از
تصور ملزوم تنها حاصل شود و غیر بین آنست که نه آن چنین
باشد بلکه بعد از تصور هر دو جزم ملزوم محتاج باشد به
دلیلی چون حدوث نسبت بعالم و مفارق آن است که جدا
شدن او از شیء ممتنع نباشد چون کاتب بالفعل و ما
شیء بالفعل نسبت بانسان و مفارق دو قسم بود دایم
و زایل دایم آن بود که با جواز انفکاک هرگز جدا نشود چون
حرکت نسبت بفلک و زایل آن بود که جدا شود یا بزودی
و آنرا زایل سریع گویند چون سرخی شرم و ستان و یا دیر آنرا
زایل بطی گویند چون عشق خاتمه کلامیست که خارج
باشد از مطلب اما تعلق باو داشته باشد و مخصوصست
باخر کلام چنانکه مقدمه مخصوصست باول کلام مفهوم
الکلی یسمّی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا والمجموع عقلیا
وکذا الانواع الخمسة والحق وجود الطبیعی بمعنی وجود
اشخاصه هرگاه گوییم که الانسان کلی شک نیست که
درین مرکب

درین مرکب سه چیز است یکی مفهوم انسان که معروض
کلی است اعنی حقیقة انسان با قطع نظر از تشخصات
و دوم مفهوم کلی که عارض انسان است و لازم ممتنع الفرض
بودن است بر کثیرین و سیم مجموع معروض و عارض اعنی
انسان کلی اول را کلی طبیعی خوانند چرا که طبیعی است از
طبایع یعنی حقیقتی است از حقایق و دوم را کلی منطقی خوانند
بسبب آنکه منطقی بحث نکند مگر از او و سیم را عقلی خوانند
چرا که صفت کلی است که عارض انسان نشود مگر در عقل
چه هر چه در خارج موجود است چون محفوف بتشخصات است
ممتنع است فرض صدق او بر کثیرین اما چون در عقل در
آید و عقل او را جدا کند از تشخصات آن وقت فرض صدق
او بر کثیرین تواند کرد و از آنچه گفتیم معلوم شد که کلی منطقی
و کلی عقلی هیچکدام در خارج نتوانند شد اما در کلی طبیعی
خلافست حکما گویند که در خارج موجود است و متکلمین گویند
که در خارج موجود نیست و دلایل هر دو طرف در کتب حکمی و
کلامی مذکور است و اینجا محل ذکر آنها نیست و مصنف اختیار مذهب

متکلمین کرده میکوید که حق وجود کلی طبیعی است یعنی وجود افراد
او یعنی انچه موجود است افراد کلی طبیعی است ونمیتوان کفت
کلی طبیعی موجود است مکر بر سبیل مجاز واکر بجای معنی وجود
اشخاصه بغیر وجود اشخاصه میکفت بعینه مذهب حکما
بود چه حکما قایلند بوجود کلی طبیعی وجود اولغیر وجود ا
شخاص قیداشند بلکه عین او میدانسته وقوله وکذا الانواع الخمسة
یعنی هم چنانچه کلی بسه معنی طلاق میشود هر کدام از انواع پنجکانه
کلی که جنس وفصل ونوع وخاصه وعرض عام باشند بسه معنی
اطلاق میشود مثلا مفهوم جنس راکه مقول بود بر کثیرین مختلفه
الحقایق است در جواب ما هو جنس منطقی خوانند ومعروض اورا
که مفهوم حیوان است جنس طبیعی ومجموع معروض وعارض را
جنس عقلی وهم چنین در سایر انواع کلی است فصل معرف الشیئ
ما یقال علیه لافادة تصوره ویشترط ان یکون مساویا اجلی
فلا یصح بالاعم والاخص والمساوی معرفة والاخفی چون فارغ شد
از انچه مقصود بالعرض بود از قسم تصورات شروع کرد در انچه مقصود
بالذات است در ان قسم وپیشتر در مقدم دانستی که ان معلوم تصوری
راکه موصل

راکه موصل شود بمجهول تصوری معرف میخوانند پس معرف
شیئ آن است که مقول شود برای شیئ تا افاده کند تصور آن
آن شیئ را چون حیوان ناطق که معرف انسان است برای کسی که
ندانسته باشد حقیقت انسانرا چه حیوان ناطق محمول است بر
انسان وافاده میکند تصور انسانرا وشرط است که معرف مساوی
باشد در عموم وخصوص با معرف چه غرض از تعریف تصور کردن
معرف بوجهی که ممتاز شود از ما عدای خود پس اکر معرف
در صدق مساوی معرف نباشد هر اینه افاده تصور بوجه
ممتاز نخواهد کرد پس تعریف کردن شیئ را بمعرفی که اعم از آن
شیئ یا اخص از او باشد جایز نیست وهم چنین شرط است که
معرف اجلی باشد در وضوح ومعرفت از معرف چه اکر در و
ضوح مثل او باشد یا کمتر از او در علم سامع هیچ نمی افزاید پس چکونه
افاده تصور او تواند کرد اکر اعتراض کنند که در این دو شرط
فایده نیست که بدون آن دو شرط حاصل نباشد چه از تعریف
معرف این دو شرط مفهوم میشود چه معرف آن است که افاده
تصور شیئ کند واعم از شیئ واخص از شیئ افاده تصور آن شیئ

نمیکند پس معرّف نباشد جواب گوییم که فایدهٔ این دو شرط دانستن
صحت وفساد تعریف است تا هرجا که این دو شرط متحقق باشد
معلوم شود که تعریف صحیح است وتصوری که افاده کرده تصور
مطلوب است و هرجا که در دو شرط یا احدهما منتفی باشد ظا
هر گردد که تعریف فاسد است وآنچه افاده کرده تصور مطلوب
نیست والتعریف بالفصل القریب حدّ وبالخاصة رسم
فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص ولم یعتبر و
بالعرض العام بدانکه معرّف بر چهار قسم است حدّ تام وحدّ ناقص
ورسم تام ورسم ناقص چرا که چون غرض از تعریف افاده تمییز شیء است
پس لابدّ است که مشتمل باشد بر امری که بسبب و تمییز حاصل شود وآن
امر نمیتواند بود مگر چیزی که مختص بآن شیء باشد و در غیر آن
یافت نشود پس آن امر اگر ذاتی شیء باشد یعنی جزوی و ذاتی
مختص نیست مگر فصل آن معرّف را که مشتمل است بر او حدّ خوانند
واگر آن امر تمییز خارج از آن شیء باشد و مختص بوی و خارج
مختص نیست مگر خاصه آن معرّف را که مشتمل است بر او رسم خوانند
وحدّ اگر با وجود ذاتی مختص که فصل است مشتمل است بر جمیع

ذاتیات

ذاتیات شیء واین نمیشود مگر بضمّ جنس قریب با فصل آنرا
حدّ تام خوانند چون حیوان ناطق در تعریف انسان والا حدّ نا
قص گویند اعم از اینکه دائما مشتمل بر ذاتی دیگر نباشد اصلا
چون ناطق در تعریف انسان باشد اما بر همه ذاتیات نباشد
چون جسم ناطق در تعریف انسان وهمچنین رسم اگر با وجود
خاصه مشتمل است بر جمیع ذاتیات غیر فصل قریب وآن نشود
مگر بضمّ جنس قریب با خاصه آنرا رسم تام خوانند چون حیوان
ضاحک در تعریف انسان والا رسم ناقص گویند اعم از اینکه
مشتمل بر ذاتی اصلا نباشد چون ضاحک در تعریف
انسان ویا مشتمل بر بعضی از ذاتیات باشد چون جسم
ضاحک در تعریف انسان وعرض عام را در تعریفات
اعتبار نکرده اند بنا بر آنکه غرض از تعریف یا تمییز تام است
وبس ویا تمییز تام یا معرف همه ذاتیات یا بعضی از ذاتیات وهیچ
یک از این دو غرض از عرض عام حاصل نیست وقد اجیز فی النا
قص ان یکون اعم اللفظی وهو ما یقصد به تفسیر مدلول
اللفظ بدانکه آنچه گفتیم که غرض از تعریف غیر تام است

مذهب جمهور است بنا بر اغلب و بعضی تمیز فی الجمله را کافی
دانسته اند بنا بر اعتبار غیر اغلب چه گاه باشد که مقصود از
تمیز فی الجمله حاصل شود پس بنا بر این تعریف باعم را جایز داشته
اند اما در تعریفات ناقصه ظاهر آنست که مراد از ناقص اینجا
غیر ناقص است باصطلاح مذکور چه ناقص باصطلاح مذکور
البته مشتمل است بر فصل یا خاصه و با وجود اشتمال بر فصل
یا خاصه تعریف باعم صورت ندارد پس درنیست که مراد ناقص
از ناقص اینجا تعریف باشد که مراد از او افاده تمیز غیر تام بود
وقوله کاللفظی یعنی چنانکه در تعریفات لفظیة تعریف باعم
را جایز داشته اند و تعریف لفظی آنست که تفسیر مدلول
لفظ کند یعنی غرض از او همین باشد که فلان لفظ برای
فلان معنی موضوعست پس در تعریف لفظی افاده صورتی که
حاصل نبوده باشد نمیشود بلکه غرض از آن التفات کردن نفس است
بیکی از صورتها که در ذهن حاضراست تا متعین شود که کدام از آن
صور موضوع له آن لفظ است التصدیقات خبر مبتداء محذوف
است یعنی هذا باب التصدیقات مصنف چون فارغ شد از

بحث

ز بحث تصورات شروع نمود در تصدیقات و چنانکه بحث
از تصورات بر دو نوع بود یکی از معرف که موصل بتصورات است
و یکی از انچه معرف از ان مرکب شود که این کلیات خمس است
همچنین بحث در تصدیقات نیز بر دو نوع است یکی از
قیاس که مقصود اصلی اوست و یکی از قضایا که قیاس از آن
مرکب است و چون بحث قضایا موقوف علیه بحث قیاس بود
لهذا ویرا مقدم داشت و ابتداء بتعریف قضیه کرده گفت
القضیة قول یحتمل الصدق والکذب قضیة در لغه وا
قعه ایست که در آن محتاج شوند بحکم حاکمی و مشتق از قضا است
بمعنی حکم و در اصطلاح کلامیست که مشتمل باشد بر حکم بمعنی
ادراک وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت و چون حکم مستدعی
نسبتست که مسند عین منسوب و منسوب الیه است پس لا جرم
قضیه مرکب باشد و چون حکم اعنی ادراک وقوع نسبت یا لا وقوع
نسبت امریست ذهنی و او را لا جرم خارجیست که چون این امر ذ
هنی را قیاس بان خارج کنند یا مطابق باشد با او یا غیر مطابق
دهمین قید قضیه که مرادف خبر است قسمی است از مرکب تام جمله

شود از انشاء قسم اوست پس قضیة احتمال دارد صدق را یعنی مطابق
بودن نسبت ذهنی مر خارج را و کذب را یعنی عدم مطابقة نسبت ذهنی
مر خارج را پس قضیه قولیست یعنی مرکب تامیست که محتمل صدق و کذب
باشد و این تعریف رسم تام است زیرا که مرکب تام است از جنس قریب قضیه که
قولست و از خاصة وی که احتمال صدق و کذب است اگر اعتراض کنند
که هر قضیة در نفس الامر یا صادق است یا کاذب اگر صادق است
احتمال در کذب ندارد و اگر کاذب است احتمال صدق ندارد جواب
گوئیم که مراد آن است که قطع نظر از نفس الامر کرده در نظر ما
احتمال صدق و کذب داشته باشد اگر معترض رجوع کنند و گویند
که بعض قضایا هست که در نظر ما نیز احتمال کذب ندارد چون
السماء فوقنا والارض تحتنا و بعض دیگر احتمال صدق ندارد
چون شریک باری موجود و اجتماع النقیضین جایز پس تعریف
قضیة بر اینها صادق نباشد جواب گوئیم که مراد آنست که قضیة
در حد ذات خود یا قطع نظر از علم ما بوقوع مضمون او یا بعدم
بلا وقوع مضمون او بطریق ضرورت یا نظر محتمل صدق و
کذب باشد و این قضایا هم چنین است چه هرگاه قطع نظر
از علم ضروری

از علم ضروری یا مضمون آن کنیم و نظر کنیم در آنها بدین جهت
که مجرد اثبات محمولیست برای موضوعی لا محاله از این حیثیت احتمال
صدق و کذب هر دو دارند فان کان الحکم ثبوت شیء
لشیء او نفیه عنه فحملیة موجبة او سالبة و یسمی المحکوم
علیه موضوعا و به محمولا والدال علی النسبة رابطة وقد
استعیر لها هو والا فشرطیة و یسمی الجزء الاول مقدما
والثانی تالیا بعد از تعریف قضیة شروع در تقسیم قضیه نمود
و قضیه به قسمت اول بر دو قسم است یکی حملیة و دوم شرطیة
حملیة آنست که حکم کرده باشند ثبوت شیء برای شیء دیگر
چون زید کاتب است و این را حملیة موجبه خوانند و یا بنفی
از شیء از شیء دیگر چنانکه زید کاتب نیست و این را حملیة
سالبه خوانند و شیء دوم را که جزء اول قضیة حملیه است
و محکوم علیه است موضوع خوانند و شیء اول را که جزء
دوم قضیه است و محکوم به است محمول می نامند و لفظی را که
دلالت کند بر نسبت میان محمول و موضوع که آن را نسبت حکمیه
خوانند و گاهی نیز حکم گویند رابطه نامند و چون در لغت

لفظی بازای نسبت حکمیة موضوع نیست پس استعاره کرده اند
لفظ هو را برای وی و این رابطه گاهی مذکور نباشد
و در این وقت قضیه را ثنائیه خوانند یعنی دو جزئی
چون زید کاتب و رابطه در فارسی لفظ است چنانکه
گوئی زید کاتب است و در بعضی لغتها حرکت آخر باشد چون
کسره را در زید دبیر و شرطیه آنست که نه اینچنین باشد
یعنی حکم در ثبوت شیء برای شیء یا نفی شیء از شیء نباشد بلکه
حکم کرده باشیم بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبت دیگر چنانچه
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که حکم کرده ایم بثبوت نسبت
وجود نهار بر تقدیر ثبوت نسبت طلوع شمس و این را شرطیه
متصله موجبه خوانند و یا حکم کرده باشیم بنفی نسبتی بر تقدیر
نسبت دیگر چنانکه لیس ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
که حکم کرده ایم بسلب وجود لیل بر تقدیر طلوع الشمس و این را شرطیه
متصله سالبه خوانند و یا حکم کرده ایم بمنافات میان دو نسبت
چون العدد اما زوج او فرد و این را شرطیه منفصله خوانند
و یا به سلب منافات میان دو نسبت چون لیس البتة اما ان یکون
هذا

هذا العدد زوجا او منقسما بمتساوین و این را شرطیه منفصله
موجبه سالبه خوانند و بباید دانست که وجه تسمیه حملیه
از متصله و منفصله در موجبات ظاهر است چه در آنها
حمل و اتصال و انفصال محقق است اما در سوالب که سلب
حمل و سلب اتصال و سلب انفصال متحقق است بنا بر مشارکت
آنها است با موجبات در اطراف اعنی در محکوم به و محکوم
علیه والموضوع ان کان متشخصا سمیت القضیة مخصوصة
والا فان کان نفس الحقیقة فطبیعیة والا فان بین
کمیة افراده کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما
به البیان یسور والا فمهملة وتلازم الجزئیة چون فا
رغ شد از قسمت اول قضیة شروع نمود در قسمت ثانی
و آن عبارة از تقسیم کردن قسم شیء است پس ابتداء بتقسیم
کردن حملیه شروع نمود و موضوع در قضیه حملیه یا جزئی
حقیقی است یا کلی اگر موضوع جزئی حقیقی باشد آن قضیه
را شخصیه و مخصوصه خوانند چون زید کاتب و اگر موضوع
کلی باشد و کلی را مفهومی هست و افرادی پس اگر در قضیه

که موضوعش کلی است حکم بر مفهوم آن موضوع باشد که
نفس حقیقت عبارت از آنست آن را طبیعیه نیز گویند
ان قضیه را طبعیه خوانند چون الانسان نوع
والحیوان جنس چه نوع است چه جنسی است حکم بر مفهوم
انسان و مفهوم حیوان است نه حکم افراد انسان و حیوان
اگر حکم بر افراد آن موضوع باشد پس اگر بیان شده باشد که این حکم
بر همه افراد موضوع است یا بر بعضی از افراد موضوع آن قضیه را محصوره
خوانند و محصورات چهارند چه اگر حکم بر همه افراد باشد از محصوره
کلیه خوانند و اگر بر بعضی شده باشد محصوره را جزئیه خوانند و هر
کدام یا موجبه اند یا سالبه موجبه کلیه کل انسان حیوان موجبه
جزئیه بعض الحیوان انسان سالبه کلیه لا شیء من الانسان بحجر
سالبه جزئیه بعض الحیوان لیس بانسان و ابهام المحصورات
اربعه گویند و لابد از قضیه محصوره از وجود چیزی که دلالت کند
بر کمیت افراد موضوع چون لفظ کل و لفظ بعض و آن را سور گویند بجهت
بجهت سور البلد که حصار شهر باشد از حیثیت احاطه و از این جهت
محصوره و مسوره نیز گویند و بجهت سور الفاظی معین قرار نداده اند
بلکه

بلکه هر چه دلالت بر همه افراد یا بعض افراد کند سور تواند
بود چون کل و کل واحد و اجمع و اجمعین و طرا و کافة و مانند
اینها در سور موجبه کلیه و بعض و واحد و قد یکون در سور موجبه
جزئیه و لا شیء و لا واحد و لیس و بعض و لیس واحد و امثال
اینها در سور سالبه کلیه و بعض لیس و قد لا یکون و مانند اینها
در سور سالبه جزئیه و حتی لام استغراق در مثل الانسان لفی
خسر سور است بلکه لازم نیست که سور لفظ باشد بلکه هیئتی
از هیئت قضیه میتواند بود که سور واقع شود چون وقوع نکره
در سیاق نفی در مثل لا رجل فی الدار اگر بیان کمیت افراد نشده
باشد آن قضیه را مهمله خوانند بسبب مهمل کردن اعنی فرو
گذاشتن بیان کمیت افراد موضوع و محصوره جزئیه و مهمله
متلازمانند مثلا هرگاه بعض حیوان الانسان صادق باشد
الحیوان انسان صادق خواهد بود چه بعض حیوان حیوان
است لا محاله و هرگاه الانسان کاتب صادق باشد بعض الانسان
کاتب نیز خواهد بود چه خالی از این نیست که همه افراد انسان
کاتب است یا بعضی و بر هر تقدیر بعض صادق است بر

انکه بعض نیز در ضمن همه نیز هست ولا بد فی الموجبة من
وجود الموضوع محققا وهی الخارجیة او مقدرا وهی الحقیقیة
او ذهنا وهی الذهنیة چون مفهوم حملیه موجبه اثبات محمول
است برای موضوع ومقرر است که اثبات شیء برای شیء
فرع ثبوت مثبت له است وثبوت ووجود یکی است بس لا بد است
در قضیه موجبه از وجود موضوع بخلاف سالبه که سلب شیء از
معدوم میتوان کرد مثلا میتوان گفت که زید معدوم کاتب نیست
وقضیه موجبه باعتبار وجود موضوع بر سه قسم است خارجیه
وحقیقیه وذهنیه چه وجود موضوع یا بحسب خارج است یا بحسب
ذهن چه اگر حکمی که ثابت میکنیم برای موضوع از حملیه احکامی است
که در خارج ثابت است تقاضای وجود موضوع در خارج کند چون
کتابت برای انسان واگر در ذهن ثابت است تقاضا کند وجود
موضوع را در ذهن چون حکم بامتناع برای شریک باری ووجود
موضوع در خارج یا محقق است یا مقدر چه اگر حکم مخصوص افرادی
است که در احد ازمنه ثلاثه موجود باشند تقاضا میکند وجود
موضوع را در احد ازمنه ومراد از وجود محقق همین است واگر

مخصوص

مخصوص نیست بلکه شامل است افرادی که ممکن است بودن آنها
از افراد موضوع اگرچه هرگز موجود نشوند تقاضا کند وجود
موضوع را در خارج بحسب تقدیر وفرض آن قضیه که تقاضا کند
وجود موضوع را محققا آنرا خارجیه گویند بسبب موجود بودن
موضوع در خارج مثلا اگر فرض کنیم که هر شکلی که در خارج موجود
شود نیست مگر مربع وگوییم کل شکل مربع این قضیه خارجیه
باشد وان قضیه را که حکمش شامل افراد مقدرة الوجود نیز باشد
حقیقیه خوانند بجهت آنکه حقیقیه قضیه است که مستعمل است
در علوم چون کل انسان حیوان وانرا که تقاضای وجود موضوع
کند در ذهن ذهنیه خوانند چون شریک باری ممتنع و نسبت
میان خارجیه وحقیقیه عموم وخصوص من وجه است چه در
مثل کل انسان حیوان هر دو صادقند ودر کل شکل مربع بر تقدیر
مذکور خارجیه صادق است بدون حقیقیه ودر کل عنقاء
طایر حقیقیه صادق است بدون خارجیه وقد یجعل حرف
السلب جزءا من جزء فیسمی معدولة والا فمحصلة
که سالبه حملیه آنست که حکم کرده باشند بسلب محمول از

موضوع و هر قضیه که حرف سلب داخل موجود باشد بجزء
هیچ حکم نشود نتوان گفت که سالبه است بلکه مثل سالبه بر
رفع مفهوم است خواه وجودی و خواه عدمی از موضوع و طلب
موجبه بر اثبات مفهومی خواه وجودی و خواه عدمی برای
موضوع و مدار تفرقه میان سالبه و موجبه که محمولش مفهوم
سلبی باشد بر تقدم سلب است بر رابطه تا دلالت کند
بر اینکه محمول مسلوب است از موضوع است چون زید لیس هو بکاتب
یا لیس زید هو بکاتب و اگر رابطه مقدم باشد بر حرف سلب
چون زید هو لیس بکاتب یا زید هو لا کاتب دلالت کند بر اثبات
مفهوم سلبی که لا کاتب باشد برای زید و دلالت نمیکند
بر سلب کتابت از زید مگر بالعرض پس درین صورت اعنی
در صورت تقدم رابطه بر حرف سلب حرف سلب جزء
محمول باشد و این معنی قول مصنف است وقد یجعل حرف
السلب جزءاً من جزء یعنی گاه هست که حرف سلب را جزء
قضیه میگردانند چه حرف سلب در صورت مذکوره جزء
محمول است و محمول جزء قضیه پس حرف سلب جزء جزء
قضیه باشد

قضیه باشد و این قضیه را که حرف سلب جزء جزو باشد
معدوله گویند بسبب آنکه اصل آنست که حرف سلب جزء
مستقل برأسه باشد پس چون جزء جزو شود معدول از
اصل شده باشد و مصنف گفت جزءاً من جزء و نگفت جزءاً
من المحمول بسبب آنکه گاه باشد که حرف سلب جزء موضوع
شود چون اللاحی جماد و یا جزء هر کدام از موضوع و محمول شود
چون اللاحی لا ناطق لا انسان پس آنچه جزء محمول باشد معدولة
المحمول گویند و آنرا که جزء موضوع باشد معدولة الموضوع و آنرا
که جزء هر دو معدولة الطرفین و میان معدولة الموضوع و سالبه
اشتباه نیست بلکه اشتباه میان معدولة المحمول و سالبه و فرق
همانست که گفتیم اعنی تقدم سلب بر رابطه در سالبه و تقدم را
بطه بر سلب در معدولة المحمول و باید دانست که موجبه معدوله
تقاضای وجود موضوع میکند چرا که مفهوم موجبه معدوله اثبات
مفهوم سلبی است برای موضوع و اثبات شیء خواه ثبوتی باشد
و خواه سلبی برای شیء مقتضای وجود مثبت له است چنانکه
گذاشت و بدین سبب سالبه محصله اعم است از موجبه معدوله

المحمول و هر قضیه که حرف سلب جزء جزء وی نباشد آنرا
محصله گویند بسبب تحصیل معنی در او خواه حرف سلب موجود
نباشد اصلا و آنرا موجبه محصله گویند و خواه موجود
باشد اما جزء جزء نباشد آنرا سالبه محصله گویند و گاه باشد
در قضیه دو حرف سلب باشد یکی جزء جزء و یکی بر خود چون
زید لیس هو لا کاتب و این قضیه را سالبه معدوله گویند پس
قضیه باعتبار عدول و تحصیل بر چهار قسم است موجبه محصله
و موجبه معدوله سالبه محصله و سالبه محصله و گاه باشد
که اسم محصله را مخصوص بموجبه گردانند و سالبه را که حرف سلب
در او جزء جزء نباشد بسیطه گویند بسبب آنکه حرف سلب چون
جزء جزء او نیست پس هر دو جزءش بسیطند چون بسیط چیزی
است که وی را جزء نباشد وقد یصرح بکیفیة النسبة فی جهة
وما به البیان جهة بدانکه نسبت محمول بموضوع در قضیه بحسب
نفس الامر یا بضرورت است و وجوب چون نسبت به حیوانیت
بانسان و یا بامتناع چون نسبت حجریه بانسان و یا بامکان چون
نسبت کتابت بانسان و هم چنین یا بفعلیت بی دوام است
چون کتابت

چون کتابت بالفعل برای انسان و یا بدوام بی ضرورت
است چون حرکت برای فلك و ضرورت نیز بحسب ذات
است چون نسبت حیوان بانسان و یا بحسب وصف
چون حرکت اصابع برای کاتب مادام کاتبا و یا ضرورت
در وقت معین است چون خسوف قمر و یا در وقت غیر
معین است چون نفس برای حیوان بی تکیف بودن
نسبت قضیه را در نفس الامر بیکی از این کیفیتها ماده
قضیه خوانند و هرگاه تصریح کنند بان کیفیت بایراد
لفظی که دلالت کند بر آن کیفیت چون لفظ بالضرورة
در قول ما کل انسان حیوان بالضرورة قضیه صادق باشد
و الا کاذب چون کل انسان حجر در این وقت آن قضیه را
موجهه خوانند و آن لفظ را جهة قضیه و اگر جهة موافق
ماده باشد چون کل انسان حیوان بالضرورة قضیه صادق
باشد و الا کاذب چون کل انسان حجر بالضرورة و قضیه
موجهه را بحسب اختلاف جهات باقسامی مختلفه خوانند

چنانکه مصنف اشاره بان کرد بقول خود فان کان الحکم بضرورة
النسبة مادام ذات الموضوع فضروریة مطلقة یعنی اگر حکم
بضروری بودن نسبت محمول برای موضوع کرده باشیم مادام
ذات موضوع موجود است چون کل انسان حیوان بالضرورة
چه ثبوت حیوانیت ضروریست برای انسان مادامی که انسان
موجود باشد وچون لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة چه
سلب حجریة ضروریست برای انسان تا ذات انسان موجود
باشد پس آن قضیه را ضروریه مطلقه خوانند اما ضروریه بجهت
اشتمال او بلفظ ضرورت واما مطلقه بسبب عدم تقیید ضرورة
بحسب وصف ویا بوقت معین یا غیر معین او ما دام وصفه
مشروطة عامة بدانکه در موضوع قضیه دو چیز است یکی
افراد ویکی مفهوم اول را ذات موضوع گویند ودوم وصف
موضوع وگاه باشد که وصف عنوانی موضوع گویند بجهت آنکه
افراد موضوع باین عنوان ملاحظه کرده میشود واین وصف
عنوانی گاه باشد که عین ماهیة افراد باشد چون انسان

گاه باشد

گاه باشد که خارج از ماهیة افراد باشد چون کاتب وچنانکه
قضیه را که در او حکم بضرورت ثبوت محمول برای موضوع
مادام الذات کرده باشند ضروریه مطلقه میگویند همچنین هرگاه
در قضیه حکم بضرورة نسبت محمول برای موضوع مادام
الوصف کرده باشند مشروطه عامه میگویند اما مشروطه بسبب
اشتراط ضرورة بمادام الوصف واما عامه بسبب اعمیت این قضیه
از مشروطه خاصه که بعد از این خواهد آمد مثال مشروطه عامه
موجبه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا ومثال
لاشیء من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة مادام کاتبا چه
ضرورة حرکت اصابع برای افراد کاتب که زید وعمرو وبکر وغیره
همچنین ضرورة سلب سکون اصابع از آن افراد مادام اوقات
که آن افراد متصف باشند بوصف کتابت بدانکه مشروطه عامه
را بدو طریق اعتبار میکنند یکی مشروطه بشرط وصف ودوم
مشروطه بوقت وصف وفرق میان هر دو آنست که در دو مثال مذکور
اول صادق است بخلاف ثانی چه در زمان اتصاف زید وعمرو وبکر

بوصف کتابت حرکت اصابع برای ایشان ضروری نیست چه
در آن زمان کتابت ضروری نیست چه میتواند بود که در آن
زمان کتابت نکند اما حرکت اصابع بشرط کتابت برای ایشان
ضروریست لا دائما یعنی مشروطه عامه یعنی ثانی اعم است از مشروطه یعنی
اول ادخی وقت معین فوقتیه مطلقه او فی معین فمنتشره
مطلقه یعنی اگر ضرورة نسبت محمول قضیه بموضوع نه مادام
الذات بود و نه مادام الوصف بلکه در وقت معین بوده باشد
ان قضیه را وقتیه مطلقه گویند اما وقتیه بسبب تقیید ضرورة
بوقت معین و اما مطلقه بسبب تقیید ضرورة بوقت معین و
اما مطلقه بسبب عدم تقیید بلا دوام ذاتی چنانکه بیاید مثال
موجبه کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه و بین
الشمس و مثال سالبه لا شیء من القمر بمنخسف بالضرورة وقت
التربیع چه ضرورة ثبوت انخساف برای قمر مخصوص است بوقت
حایل شدن جرم زمین میان او و افتاب و همچنین ضرورت
سلب در انخساف از قمر مخصوص است بوقت حایل شدن زمین

میان او و افتاب و وقت تربیع از جمله آن وقتست چه تربیع
عبارت از دوری قمر است از شمس بقدر ربع دور فلک و در آن
وقت محال است حایل شدن زمین در میان ایشان و اگر حکم
بضرورة محمول برای موضوع در وقت غیر معین باشد
آن قضیه را منتشره مطلقه گویند اما منتشره بسبب انتشار در
اوقات بنا بر عدم تعیین و اما مطلقه بسبب عدم تقیید
بلا دوام ذاتی مثال موجبه کل حیوان متنفس بالضرورة وقتا ما
و مثال سالبه لا شیء من الحیوان بمتنفس بالضرورة وقتا ما
چه ضرورة ثبوت تنفس برای حیوان و همچنین ضرورة سلب تنفس
از حیوان در اوقات غیر معینه او دوامها مادام الذات فدائمة
مطلقه او مادام الوصف فعرفیة عامة او دوامها عطف است
بر ضرورة النسبة یعنی حکم در قضیه یا بضرورة نسبت است و آن
بر چهار قسمست مادام الذات و مادام الوصف و وقت معین
و وقت غیر معین و یا بدوام نسبت بی اعتبار ضرورة و آن دو
قسمست یکی مادام الذات و در این وقت قضیه را دائمه مطلقه

خوانند بسبب اشتمال بر دوام وعدم تقیید ما دام الوصف موجبه
چون کل فلك متحرك دائما وسالبه چون لا شیء من الفلك بساکن
دائما ودوام ما دام الوصف ودر این وقت قضیه را عرفیه عامه
خوانند مثالش ایجابا وسلبا مثل مشروطه عامه است وفرقی نیست
مگر باعتبار ضرورت وعدم اعتبار آن ووجه تسمیه اما بعرفیه
بنا بر انفهام معنی دوام وصفی است از این قضیه بحسب عرف تخفیف
از سالبه مثلا هر گاه گویند که لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع
متبادر دوام سلب بسکون اصابع است برای افراد کاتب ما دام
کاتبا واما بعامه بنا بر اعمیت این قضیه از عرفیه خاصه که بعد از این
خواهد آمد او بفعلیتها مطلقه عامه یعنی اگر حکم در قضیه بر
فعلیت نسبت باشد یعنی بوقوع نسبت در احد ازمنه ثلثه بی
اعتبار ضرورت یا دوام ذاتی یا وصفی بی اعتبار تقیید بوقت معین
یا غیر معین آن قضیه را مطلقه عامه خوانند اما مطلقه بسبب
عدم تقیید بامور مذکوره واما عامه بواسطه اعمیتش از وجودیه
لا ضروریه که خواهد آمد مثال موجبه کل انسان کاتب بالفعل ومثال

سالبه

سالبه لا شیء من الانسان بکاتب بالفعل او بعدم ضرورة خلا
فها ممکنة عامة یعنی اگر در قضیه حکم کرده باشند بضروری
نبودن نسبتی که مخالف نسبت قضیه است یعنی اگر نسبت
قضیه ایجاب حکم بعدم ضرورت سلب کرده باشند واگر سلب
باشد حکم بعدم ضرورت ایجاب کرده باشند آن قضیه را ممکنه
عامه خوانند اما ممکنه بسبب اشتمال او بر امکان ومعنی امکان
چه لفظ امکان موضوع است برای دو معنی یکی سلب ضرورة
طرف مخالف حکم واین امکان را عام گویند ودیگر سلب ضرورت
طرفین حکم واین را امکان خاص گویند واین قضیه مشتمل است
بر معنی اول واما عامه بسبب اعمیت این قضیه از ممکنه خاصه
که خواهد آمد مثال موجبه کل انسان کاتب بالامکان العام
یعنی سلب کتابت برای انسان ضروری نیست ومثال سالبه
لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام یعنی ثبوت کتابت
برای انسان ضروری نیست فهذه بسائط بدانکه قضیه
بسیطه میشود ومرکبه بسیطه آن است که مشتمل باشد بر یك

نسبت تامه خبریه و مرکبه آنست که مشتمل باشد بر دو نسبت
تامه خبریه ایجابیه و سلبیه بشرط آنکه در دو نسبت معتبر باشد
بعبارت صریحه و دیگری بعبارت غیر صریحه چنانکه خواهد
آمد و قضایای موجهه مذکوره هم بسیطه اند و آن هشت قضیه
است اول ضروریه مطلقه دوم مشروطه عامه سیم وقتیه مطلقه
چهارم منتشره مطلقه پنجم دائمه مطلقه ششم عرفیه عامه
هفتم مطلقه عامه هشتم ممکنه عامه و بیان نسبت میان
قضایای مذکوره آنست که ضروریه مطلقه اخص است
از دائمه مطلقه چه هر جا ضرورت بحسب ذات باشد اما هر گاه
دوام باشد لازم نیست که ضرورت باشد چنانکه در حرکت فلک
و همچنین ضروریه مطلقه اخص است از وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه چه هر جا که ضرورت بحسب ذات باشد ضرورت بحسب
وقت معین و غیر معین نیز باشد بخلاف عکس و این دو قضیه
اعم من وجه اند از دائمه مطلقه چه در مادهٔ ضرورت ذاتی
هر سه قضیه صادقند و در مادهٔ دوام بی ضرورت دائمه مطلقه

صادقست

صادقست بدون آن هر دو در مثال انخساف و تنفس مثل
کو بین هر دو صادق اند بدون دائمه و مشروطه عامه
بشرط وصف اعم من وجه است از دائمه و ضروریه چه در مثل
کل انسان حیوان هر سه صادقند و در مثل کل کاتب حیوان
ضروریه و دائمه صادقند بدون مشروطه چه وصف کتابت
را دخل نیست در این وقت حیوانیت برای ذات کاتب و در
مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا مشروطه
صادق است بی ضرورة و دائمه مشروطه مادام الوصف اعم
مطلق است از ضروریه چه هر جا ضرورت در جمیع اوقات ذات
باشد در جمیع اوقات وصف نیز باشد بخلاف عکس و اعم
من وجه است از دائمه صدق هر دو مادهٔ ضروریه و صدق دائمه
بدون او در مادهٔ دوام خالی از ضرورت و صدق او بی دائمه در جا
یی که ضرورت در جمیع اوقات وصف باشد نه در جمیع اوقات
ذات و عرفیه عامه اعم مطلق است از دائمه ضروریه و مشروطه
بهر دو معنی چه هر جا که دوام بحسب ذات یا ضرورت بحسب ذات

یا وصف باشد دوام بحسب وصف نیز باشد بخلاف عکس و مطلقه
عامه اعم است مطلقا از ضروریه و دائمه مشروطه بهر دو معنی
و عرفیه عامه چه هر جا که ضرورت یا دوام ذاتی یا وصفی باشد
فعلیت نسبت نیز باشد بخلاف عکس و ممکنه عامه اعم است
مطلقا از مطلقه عامه چه هر جا که فعلیت نسبت متحقق باشد
امکان نسبت نیز باشد اما هر جا امکان باشد فعلیت لازم
نیست و همچنین از قضایای اربعه مذکوره چه ممکنه عامه
اعم است از مطلقه عامه و او از قضایای مذکوره و اعم از اعم
از شیء اعم است از آن شیء وقد یقید العامتان والوقتیتان
المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة
والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة یعنی گاه باشد
که مقید شود عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان
یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بلادوام ذاتی چنانکه
کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة لا دائما در مشروطه و کل کاتب
متحرك الاصابع دائما لا دائما در عرفیه و کل قمر منخسف بالضرورة

وقت

وقت الحیلولة لا دائما در وقتیه مطلقه و کل حیوان متنفس
بالضرورة وقتا ما لا دائما در منتشره مطلقه پس نامند در
این وقت اول را مشروطه خاصه و دوم عرفیه خاصه و سیم وقتیه
و چهارم را منتشره بحذف لفظ مطلقه وقد یقید المطلقة
العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة
او باللادوام الذاتی فتسمی الوجودیة اللادائمة وقد
یقید الممکنة العامة بلاجانب الموافق ایض وتسمی الممکنة
الخاصة چنانکه قضایای اربعه مذکوره مقید بلادوام ذاتی
میشوند گاه باشد که مطلقه عامه نیز مقید شود بلاضرورة
ذاتی چون کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة و درین وقت
این قضیه را وجودیه لاضروریه خوانند بسبب اشتمال او بر
فعلیت که بمعنی وجود است و بر لاضرورة ذاتی و ممکنه عامه را
که مشتمل است بر سلب ضرورت طرف مخالف حکم گاه باشد که مقید
سازند بر لاضرورة طرف موافق حکم نیز و درین وقت لفظ عام با
امکان خاص بدل شود هم در جهت و هم در اسم چنانکه کل

انسان کاتب بامکان الخاص یعنی ثبوت کتابت وسلب کتابت
هیچ کدام از برای انسان ضروری نیست وناقض ممکنه خاصه
باشد وباید دانست که هر قضیه که مقید شده لفظ است
الجهه مقید نباشد وهذه الموکبات لان الدوام اشارة
الی مطلقه عام واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتي الکیفیة
موافق فی الکمیة لما قید بها دانستی که قضیه مرکبه آنست
که مشتمل باشد بود ونسبت ایجابی وسلبی که معنی باشد
یکی بعبارت صریح ودیگری بعبارت غیر صریح واین قضایای
شش کانه لسبب اشتمال بر لادوام ولاضرورة اینچنین اند ولادوام
اشاره است بر قضیه مطلقه عام که مخالف باشد در کیفیت
یعنی در ایجاب وسلب وموافق باشد در کمیة یعنی در کلیة وجزئیة
با قضیه مقیده با وجه معنی لادوام ذاتی اینست که حکم قضیه دائم
نیست مادامی که ذات موضوع موجود باشد پس نقیض آن حکم واقع
خواهد بود در احد ازمنه ثلاثة واین معنی مطلقه عام است پس
معنی قول ما که کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة لادائما که شرطیه

خاصه

خاصه است اینست که کل متحرک الاصابع بالضرورة ولا شیء
من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل واللاضرورة اشاره است
بقضیه ممکنه عامه مخالف در کیفیت موافق در کمیت با قضیه
مقیده با وجه معنی لاضرورة ذاتی آنست که نسبت مذکوره
در قضیه ضروری نیست مادامی که ذات موضوع موجود باشد
واین حکم است بامکان نقیض آن نسبت ومفهوم ممکنه عام
نیز همین است معنی قول ما که کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة
یعنی که وجودیة لاضروریة است اینست که کل انسان کاتب بالفعل
ولا شیء من الانسان کاتب بالامکان العام یعنی همه کتابت انسان
واقع است در احد ازمنه ثلثه وسلب کتابت از انسان ممکن است
بامکان عام ومعنی قول که کل انسان کاتب بالامکان الخاص که
ممکنه خاصه است اینست که کل انسان کاتب بالامکان العام ولا
شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام یعنی ثبوت کتابت
وسلب کتابت هیچ یک برای انسان ضروری نیست

فصل

الشرطیة متصلة ان حکم فیها ثبوت لنسبة علی تقدیر اخری

او بنفيهما لزومية ان كان ذالك لعلاقة والا فاتفاقية
ومنفصلة ان حكم بتنافي نسبتين او لا تنافيهما صدقاً
وكذباً فقط وهي الحقيقية او صدقاً فقط فمانعة الجمع
او كذباً فقط فمانعة الخلو وكل منها عنادية ان كان تنافي
لذاتي الجزئين والا فاتفاقية چون مصنف فارغ شد ان
تقسيم حمليات شروع نمود در تقسيم شرطيات و دانستی كه قضيه
شرطيه آنست كه حكم در آن قضيه بثبوت نسبتی بر تقدير نسبتی
ديگر ويا بمنافات دو نسبت باشد يا به سلب نسبت اول را متصله
گويند و دوم را منفصله و متصله بر دو قسمت لزوميه و اتفاقيه لزوميه
وقيه آنست كه حكم كردن بثبوت نسبتی بر تقدير نسبت ديگر
بر علاقه باشد يعنی امری كه موجب ارتباط ميان نسبتی شود
بحيثيتی كه از تحقق يكی تحقق ديگری لازم آيد چون علاقه كه
ميان طلوع شمس و وجود نهار است در قول ما كه ان كانت الشمس
طالعة فالنهار موجود و اين موجبه لزوميه باشد و سالبه لزوميه
آن بود كه حكم در او بسلب اتصالی كه ناشی از علاقه باشد كرده باشد

خواه

خواه اتصال اصلا نباشد چون ليس اذا كانت الشمس طالعة
فالنهار موجود و خواه اتصال باشد اما ناشی از علاقه نباشد
چون ليس اذا كان الانسان ناطقا فالحمار ناهق و اتفاقيه
آنست كه اتصال ميان نسبتين بسبب علاقه نباشد بلكه بمحض
اتفاق باشد خواه اتصال ايجابی باشد چون كلما كان الانسان
ناطق فالحمار ناهق و خواه سلبی چون ليس كلما كان الانسان
ناطقا كان الفرس ناهقا و منفصله بر سه قسم است حقيقية و ما
نعة الجمع و مانعة الخلو چه اگر حكم بمنافات نسبتين در صدق
و كذب هر دو باشد يعنی حكم كنيم كه اين دو نسبت باهم صادق
نتوانند بود و كاذب نيز نتوانند بود او را منفصله حقيقية
خوانند چه حقيقية انفصال همين است چون اما ان يكون
هذا العدد زوجا و اما ان يكون فردا و اين موجبه منفصله حقيقية
باشد و سالبه آنست كه حكم بسلب انفصال حقيقی كرده باشد
يعنی حكم كرده باشند كه اين دو نسبت باهم منافات ندارند
نه در صدق و نه در كذب چون ليس اما ان يكون منفسا بمجتنا و بين

۲۲

یعنی نیست این چنین که میان زوج بودن و منقسم بمتساویین
بودن منافات باشد در صدق یا در کذب واگر حکم بمنافات
در صدق باشد و لیس یعنی دو سبب باهم صادق نتوانند بود
اما کاذب بودن شاید آن قضیه را منفصله مانعة الجمع خوانند
چه جمع شدن هر دو در نفس الامر ممتنع است موجبه اما ان یکون
هذا الشیء شجرا واما ان یکون حجرا یعنی نمیتواند بود که این شیء
معین هم شجر باشد و هم حجر اما میتواند بود که هیچکدام نباشد
وسالبه چون لیس اما ان یکون هذا الشیء اما ان یکون لا شجرا واما
ان یکون لا حجرا یعنی نیست چنین که منافات باشد میان لا شجر بودن
وحجر واگر حکم بمنافات او لیست باشد در کذب و لیس یعنی کاذب
شدن هر دو نشاید اما صادق بودن هر دو شاید آن را منفصله
مانعة الخلو خوانند چه خالی بودن واقع از هر دو ممتنع است
چون زید اما ان یکون فی البحر واما ان لا یغرق یعنی نتواند بودن
که زید در دریا بودن و غرق نشدن هر دو منتفی شوند چه لازم
آید که زید در دریا نباشد و غرق شود و این محال است اما تواند

بود

بود که هر دو صادق باشند چه تواند بود که زید در دریا باشد
و غرق شود و این موجبه مانعة الخلو باشد و سالبه چون لیس
اما ان یکون زید فی البحر او یغرق یعنی نیست منافات میان زید
در دریا نبودن و غرق شدن و هر یک از منفصلات ثلثه عنا
دیه میشود و اتفاقیه عنادیه آنست که منافات میان جزئین
ناشی از ذات باشد چون منافات میان زوجیه و فردیت و ا
تفاقیه آنست که منافات نه از ذات باشد بلکه بحسب اتفاق بود
چون منافات میان سواد و کتابت در آدم سیاهی که صنعت کتابت
ندانسته باشد یا آدم سفیدی که کاتب باشد چنانکه گوئی
هذا اما سواد او کاتب ثم الحکم فی الشرطیة ان کان علی جمیع
تقادیر المقدم فکلیة او بعضها مطلقا فجزئیة او معینا فشخصیة
والا فمهملة چنانکه گوئی قضیه حملیه محصوره میشود و مهمله
هم چنین قضیه شرطیه محصوره میباشد و مهمله اما حصر و
اهمال در حملیه باعتبار احوال الموضوع است و در شرطیه بحسب
تقادیر مقدم پس اگر حکم در شرطیه بجمیع تقادیر مقدم باشد

باشد کلیه است چون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
و در متصله یعنی بهر تقدیر که فرض طلوع شمس کنیم وجود نهار
لازم او باشد و سور ش کلما و مهما و حیثما و دائما و هر چه باین معنی
باشد چون دایما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا و در
منفصله یعنی منافات زوجیت یا فردیت ثابت است بهر تقدیر
که فرض کرده شود و در هر زمان که باشد و سور ش دائما و البتة و لا
یزال و هر چه باین معنی باشد و اگر حکم بر بعض تقادیر تقدیر باشه
که ان بعض غیر معین بودن جزئیه بود چون قد یکون اذا کان الشیئ
حیوانا کان انسانا در متصل و سور ش قد یکون و کلما یکون و هر چه
بدین معنی باشد و چون قد یکون اما ان یکون الانسان اسود
و کاتبا و در منفصل و سور ش بعینه سور جزئیه متصل است
و اگر حکم بعض تقادیر معین باشد انرا شخصیه گویند مثال
متصل ان جئتنی الیوم اکرمتک و مثال منفصل الانسان اذا
کان زید اما ان یکون اسودا و کاتبا در حالت که فرض کنیم زید کاتب
باشه و اسود نباشه یا اسود باشه و کاتب نباشد و اگر حکم

متعلق

متعلق بجمیع تقادیر یا ببعض تقادیر معین یا غیر معین نباشه
بلکه مطلق باشه انرا مهمله گوینه چون ان جئتنی اکرمتک وطرفا
الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلات
دانستی که شرطیه آنست که حکم دراو ثبوت نسبتی یا سلب نسبتی باشه
بر تقدیر نسبت دیگر و یا بمنافات بین النسبتین و لنسبت مقتضی
طرفین است پس دو طرف شرطیة یعنی مقدم و تالی دو قضیه باشه
و آن دو قضیه گاه باشد که هر دو حملیه بود متصل چون ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود چه بعد حذف اداة اتصال که حرف
ان و حرف فا باشد مثل الشمس طالعة و النهار موجود که دو قضیه
حملیه اند باقی مانده و منفصل چون اما ان یکون هذا العدد زوجا او
یکون هذا العدد فردا چه بعد حذف اداة انفصال که اما باشه
العدد زوجا العدد فرد باقی ماند و گاه باشد که هر دو متصل باشه
متصل چنانکه گویی کلما کان اذا کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فکلما لم یکن النهار موجود لم یکن الشمس طالعة چه بعد حذف
کلما کان و فا دو قضیة شرطیة متصل باقی ماند و منفصل اما ان

اما ان یکون ان کان الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون
ان کانت الشمس طالعة لم یکن النهار موجود چه بعد از حذف
اداة انفصال دو متصل باقی ماند وگاه باشد که هر دو منفصل
باشند متصل چنانکه کلما کان دائما اما ان یکون العدد منقسما
بمتساویین او غیر منقسم بها ومنفصل چنانکه اما ان یکون هذا
العدد زوجا او فردا واما ان یکون العدد لا زوجا ولا فردا واما
ان یکون العدد لا زوجا ولا فردا وگاه باشد که مختلف باشند
یعنی یکی از طرفین حملیه باشد ودیگری متصل ویا یکی متصل باشد
ودیگری منفصل واین سه قسم است وهر یک ازین بر دو قسم
چه از هر یک از حملیه ومتصل ومنفصل مقدم باشد یا تالی پس
مجموع در متصل شش قسمند اول مقدم حملیه وتالی متصل چنانکه
ان کان الشمس علة لوجود النهار فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود دوم بر عکس اول چنانکه کلما کان کلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود فوجود النهار لازم لطلوع الشمس سیم مقدم
حملیه وتالی منفصله چنانکه ان کان هذا عدد فهو اما زوج

واما فرد

واما فرد وچهارم عکس سیم چنانکه کلما کان هذا اما زوجا اما فردا
کان عددا پنجم مقدم متصل وتالی منفصل چنانکه کلما کان
کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود دائما اما ان یکون الشمس طا
لعة واما ان لا یکون النهار موجودا ششم عکس پنجم چنانکه ان
کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون النهار موجود
فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما در منفصل تقدیم
وتاخیر در مقدم وتالی وی تفاوت نکند پس سه قسم بیش نباشد
اول مرکب از حملیه ومتصل چنانکه اما ان لا یکون الشمس علة لوجود
النهار واما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا
دوم مرکب از حملیه ومنفصل چنانکه اما ان یکون هذا لیس
عددا واما ان یکون اما زوجا او فردا سیم مرکب از متصل ومنفصل
چنانکه اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
واما ان یکون اما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون النهار مو
جودا وباید دانست که این که گفتیم که طرفین شرطیه دو قضیه است
بحسب صورت است یعنی هر کدام صورت قضیه دارند واما بحسب معنی

قضیه نیستند بسبب آنکه اداة اتصال و انفصال حکم را از هر کدام
سلب کرده و در مجموع تعلق داده پس قضیه بحسب معنی نیست
مگر مجموع طرفین اما هر یک از طرفین قضیه تمام اند ظاهرست معنی
قول مصنف که لا انهما خرجتا بزیادة اداة الاتصال والانفصال
عن التمام و چون مصنف فارغ شد از تقسیم قضایا شروع نمود
که احوال وی و از جمله احوال وی تناقض است چنانکه گوید فصل
التناقض اختلاف قضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل
واحد کذب الاخری وبالعکس یعنی تناقض مختلف بودن دو
قضیه است بحیثیتی که لازم آید بسبب ذات آن اختلاف از
صادق بودن هر کدام کاذب بودن آن دیگر و بالعکس یعنی
لازم آید از کاذب بودن هر کدام صادق بودن آن پس بیرون رفت
از تعریف تناقض اختلاف جزئیین اعنی سالبه جزئیه و موجبه
جزئیه در مثل بعض الانسان الحیوان انسان و بعضه لیس بالحیوان انسان
چه صدق اول و کذب ثانی بسبب ذات اختلاف نیست
بلکه بواسطه خصوص ماده است چرا که در مثل بعض الحیوان

انسان

انسان و بعضه لیس بانسان هر دو صادقند پس اگر ذات
اختلاف جزئیین موجب ~~صادقند~~ صدق احدهما و کذب
دیگری میشد میبایست در همه جا باشد و همچنین بیرون رفت
اختلاف کلیتین اعنی سالبه کلیه و موجبه کلیه در مثل کل
انسان حیوان و لا شیء من الحیوان انسان چه اگر صدق
اول و کذب ثانی از ذات اختلاف میبود میبایست در همه جا باشد
و حال آنکه در مثل کل حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان
هر دو کاذبند پس تناقض اختلافی است که واجب کرده
لذاته صدق احد القضیتین کذب آن دیگری را و کذب احدهما
صدق آن دیگری را در همه جا چون اختلاف سالبه کلیه و
موجبه جزئیه که محال است صادق بودن هر دو در همه مواد
ولا بد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة والاتحاد فیما
عداها بدانکه در تناقض بین قضیتین شرط است مختلف بودن
آن دو قضیه در سه چیز و متحد بودن در ما عدای آن سه
چیز اما آن سه چیز که اختلاف در آن شرط است اول کم یعنی

کلیت و جزئیت اگر قضیه محصوره باشد چه دانستی که
جزئیتین گاه هر دو صادق باشند پس تناقض میان ایشان
نبود چون بعض الحیوان انسان و بعض لیس بانسان و گاه
باشد کلیتین هر دو کاذب باشند و با تناقض میان ایشان
نباشد چون کل حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان
پس در تحقق تناقض شرط است که یکی کلیه باشد و دیگری
جزئیه و دوم کیف یعنی سلب و ایجاب چه نقیض هر شیء رفع
آن شیء است پس اگر قضیه موجبه باشد رفع آن سالبه باشد
و اگر سالبه باشد رفع آن موجبه و سیم جهة اگر قضیه موجهه
باشد چرا که هر دو ضروریه می‌توانند بود که هر دو کاذب باشند چون
کل انسان کاتب بالضرورة و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة
و گاه باشد که دو ممکنه هر دو صادق باشند چون کل انسان کاتب
بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان پس تناقض
در میان ایشان متحقق نشود با وجود تحقق سایر شروط
تناقض پس در تناقض قضیه موجهه ناچار است از اختلاف

در جهت

در جهت نیز و اما اینکه اتحاد در وی شرط تحقق تناقض است
ان هر چیزیست که نفی این امور ثلثه است و انها را حصر کرده اند
و در هشت چنین چنانکه شاعر گوید در تناقض هشت وحدت
شرط دان وحدت موضوع و محمول و مکان وحدت شرط و اضافه
جزء و کل قوت و فعل است در آخر زمان پس اگر قضیتین در یکی از این
امور هشتگانه مختلف باشند تناقض میان شان متحقق
نشود مثال اختلاف موضوع زید کاتب عمرو لیس بکاتب و اختلاف
محمول زید کاتب زید لیس بشاعر و اختلاف مکان زید قائم
فی البیت زید لیس بقائم فی السوق و اختلاف در شرط الانسان
زنجی بشرط کونه اسود الانسان لیس بزنجی بشرط کونه ابیض و اختلاف
اضافه زید اب العمرو زید لیس باب البکر و اختلاف در کل و جزء
زید اسود بعضه و زید لیس باسود کله و اختلاف قوت و فعل
الخمر فی الدن مسکر بالفعل و اختلاف زمان زید صائم الیوم
زید لیس بصائم غدا پس در هر کدام از این مثالها بسبب اختلاف
در یکی از امور مذکوره تناقض متحقق نیست کما لا یخفی والنقیض

للضروریة الممکنة العامة والدائمة المطلقة العامة وللمشروطة
العامة الحینیة الممکنة وللعرفیة العامة الحینیة المطلقة
چون مذکور شد که در تناقض لابدّ است از اختلاف در کمّ و کیف
و جهت و اختلاف در کمّ و کیف اشتباهی ندارد که محتاج به
بیان باشد امّا اختلاف در جهت بسبب تعدّد و اختلاف
جهات محتاج است به بیانی لهذا شروع کرد بتفصیل تناقض
قضایای مذکوره و چون نقیض هر شیء رفع آن شیء است
پس نقیض قضیه که در او حکم بضرورة باشد رفع آن ضرورة
بود و رفع ضرورت هر طرفی امکان طرف مخالف باشد مثلا
رفع ضرورة طرف ایجاب امکان طرف سلب بود و رفع ضرورت
طرف سلب امکان طرف ایجاب پس نقیض ضروریه موجبه ممکنه
سالبه باشد چون کل انسان حیوان بالضرورة و بعض الا
نسان لیس بحیوان بالامکان العام و نقیض ضروریه
سالبه ممکنه موجبه باشد چون لاشیء من الحجر بانسان
بالضرورة و بعض الحجر انسان بالامکان العام پس نقیض ضروریه

ممکنه عامه

ممکنه عامه باشد و همچنین نقیض دائمه رفع دوام لازم
دارد و رفع طرف مخالف باشد مثلا رفع دوام ایجاب حرکت
فلک لازم دارد وقوع سلب حرکت فلک را در واحد از ازمنه ثلثه
مفهوم مطلقه عامه است پس نقیض دائمه مطلقه موجبه
مطلقه عامه سالبه باشد چون کل فلک متحرک دائما و بعض
الفلک لیس بمتحرک بالفعل و نقیض دائمه مطلقه سالبه مطلقه
عامه موجبه چون لاشیء من الفلک بقابل الخرق بالفعل
پس نقیض دائمه مطلقه مطلقه عامه باشد امّا ممکنه عامه
نقیض صریح ضروریه مطلقه است و مطلقه عامه لازم نقیض دا
ئمه مطلقه و چون نقیض دوام را که رفع دوام است مفهوم
صحیح نبود که از قضایای موجهه معتبره باشد مطلقه عامه
را که لازم نقیض اوست بجای نقیض او ذکر میکنند و نقیض
مشروطه عامه حینیه ممکنه است و حینیه ممکنه قضیه ایست
که حکم کرده باشند در او بسلب ضرورت ما دام الوصف از طرف
مخالف پس نسبت او بمشروطه [illegible] نسبت ممکنه عامه است

بضرورة مطلقه پس نقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه
سالبه است چون کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام
کاتبا وبعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع حین هو کاتب بالامکان
ونقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه چون لا
شیء من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة مادام کاتبا وبعض
الکاتب ساکن الاصابع حین هو کاتب بالامکان وحینیه مطلقه
قضیه ایست که حکم کرده باشند در او بفعلیت نسبت حین اتصاف
الموضوع بالوصف العنوانی ونسبت او بعرفیه عامه چون
نسبت مطلقه عامه است بدائمه مطلقه پس نقیض عرفیه
عامه موجبه حینیه مطلقه سالبه است چه رفع دوام نسبت
مادام الوصف لازم دارد وقوع طرف مخالف نسبت را در حین
وصف چون دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا ولیس
بعض الکاتب بمتحرک الاصابع حین هو کاتب بالفعل وهمچنین
نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است چون
دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا وبعض الکا

ساکن الاصابع

ساکن الاصابع حین هو کاتب بالفعل پس چنانکه مطلقه
عامه لازم نقیض دائمه بود ومستعمل بجای نقیض او همچنین
حینیه مطلقه نیز لازم نقیض عرفیه عامه است ومستعمل بجای
نقیض او ومصنف ذکر نقیض وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه
نکرد بسبب آنکه اهل صناعت در چندان اعتباری نداده
واحتیاجی بدان نخواهد بود والمرکبة المفهوم المردد بین
نقیضی الجزئین دانستی که قضیه مرکبه آنست که مشتمل بود
حکم ایجابی وسلبی باشد پس مرکب باشد از دو قضیه بسیطه
یکی سالبه ودیگری موجبه ومقرر است که رفع مرکب برفع
یکی از اجزاء متحقق شود پس رفع هر کدام از این دو قضیه بسیطه
که جزو مرکب اند رفع مرکبه توانند شد ولهذا نقیض مردد
میان نقیضی جزئین او است مثلا مشروطه خاصه مرکب است
از مشروطه عامه ومطلقه عامه ونقیض مشروطه عامه حینیه
ممکنه است ونقیض مطلقه عامه دائمه مطلقه پس نقیض مشروطه
خاصه موجبه حینیه ممکنه است یا دائمه بر سبیل منع خلو

نه منع جمع پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام
کاتبا لا دائما ای لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل
قضیه منفصله مانعه الخلو است که جزو اول نقیض جزو
اول باشد وجزو دوم نقیض جزو دوم باشد چون اما بعض
الکاتب لیس بمتحرک الاصابع بالامکان حین هو کاتب واما
بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما واین که گفتیم در نقیض
قضیه مرکبه کلیه است اما در جزئیه مفهوم مردد میان نقیض
جزئین باشد کافی نیست چه گاه باشد که جزئیه مرکبه کاذب
باشد وهر یک از نقیض جزئین وی نیز کاذب باشد چون
بعض الحیوان انسان بالفعل لا دائما که کاذب است ونقیض
هر یک از جزئین که لا شیء من الحیوان بانسان دائما
وکل حیوان انسان دائما باشد نیز کاذب پس طریق اخذ
نقیض مرکبه جزئیه آنست که موضوع را موضوع سازیم ومفهوم
مردد میان سلب وایجاب را محمول با این طریق که کل حیوان
اما انسان دائما او لیس بانسان دائما در نقیض مرکبه جزئیه

مذکوره

مذکوره واینست معنی قول مصنف که لکن فی الجزئیة با
النسبة الی کل فرد یعنی در نقیض جزئیه مرکبه نزدیک میان
نقیض جزئین کافی نیست بلکه نزدیک در محمول می باید نسبت
بهر دو فرد موضوع چنانکه دانستی فصل المستوی تبدیل طرفی
فی القضیة مع بقاء الصدق والکیف یکی دیگر از احوال
قضایا عکس است وعکس بر دو قسم است عکس نقیض وعکس
مستوی عکس نقیض بعد از این خواهد آمد وعکس مستوی
مبدل ساختن دو طرف قضیه است با یکدیگر یعنی مبدل
ساختن موضوع بمحمول وبرعکس وهمچنین مبدل ساختن
مقدم را بتالی وبرعکس با بقای صدق یعنی اگر قضیه اصل
مفروض باشد باید که قضیه عکس نیز صادق شود اما اگر اصل
کاذب باشد لازم نیست که عکس نیز کاذب باشد مثلا کل حیوان
انسان که کاذب است عکس بعض الانسان حیوان است
که صادق است وبا بقای کیف اعنی ایجاب وسلب یعنی اگر
اصل موجبه باشد عکس نیز باید که موجبه باشد واگر اصل

سالبه باشد عکس سالبه باشد اما بقای کم اعنی کلیت
وجزئیت لازم نیست واین عکس که تعریف کرده شد عکس
یعنی مصدریست وگاه اطلاق عکس بر قضیه کنند
که بعد از تبدیل طرفین بهم رسد مثلا گویند بعض الحیوان
انسان عکس کل الانسان حیوان است والموجبة انما
تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی والسالبة
تنعکس کلیة والا لزم سلب الشیء عن نفسه والجزئیة
لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم بدانکه
عکس می باید که لازم اصل باشد پس موجبه خواه جزئیه باشد
خواه کلیه منعکس نشود مگر جزئیه چرا که هر جا موجبه
کلیه یا جزئیه صادق باشد عکس جزئیه البته صادق
باشد وعکس کلی گاه صادق باشد وگاه کاذب وگفتیم که عکس
می باید که لازم اصل باشد اما اینکه عکس جزئی البته صادق
است بسبب اینکه در موجبه موضوع ومحمول باهم صادق
آمده اند بر فردی از افراد پس هر گاه آن فرد را موضوع سازیم

آنچه

آنچه اول موضوع بود محمول بر او شود وآن فرد در ضمن
جمیع افراد محمول یا در ضمن بعض افراد و بر هر تقدیر جزئیه
صادق آید واما اینکه عکس کلی همه جا صادق نیست بجهت
آنکه شاید محمول یا تالی اعم باشد از موضوع یا از مقدم
پس افرادی که موضوع ومحمول بر آنها صادق تواند بود
که همه افراد محمول باشد پس اگر همه افراد موضوع را محمول
سازیم وموضوع را محمول سازیم بر او حمل کنیم لا محاله
کاذب باشد مثلا در کل انسان حیوان حیوان اعم است
پس محل ملاقات حیوان وانسان جمیع افراد حیوان تواند
بود پس اگر همه افراد حیوان را موضوع سازیم وگوییم کل حیوان
انسان کاذب باشد وسالبه کلیه منعکس شود بسالبه
کلیه یعنی هر جا که سالبه کلیه صادق باشد باید که
عکسش نیز کلیه صادق آید والا سلب شیء از نفس خود
لازم آید وبیانش آنست که هر گاه لا شیء بانسان من
الحجر صادق باشد اگر لا شیء من الحجر بانسان صادق نباشد

باید که نقیضش یعنی بعض الحجر انسان صادق باشد والا ارتفاع
نقیضین لازم آید پس چون بعض الحجر انسان صادق باشد و
او را ضم کنیم با قضیه اصل که صادق بود وگوییم بعض الحجر انسان
ولا شیء من الانسان بحجر بقیاس شکل اول نتیجه دهد که بعض
الحجر لیس بحجر پس لازم آید سلب شیء از نفس وسالبه جزئیه
منعکس نشود اصلا نه بکلیه ونه بجزئیه یعنی هر جا که سالبه
جزئیه صادق باشد لازم نیست که عکس او صادق باشد چه
تواند بود که موضوع یا مقدم اعم باشد از محمول یا از تالی و
درین صورت سلب اعم از اخص لازم آید واین جایز نیست چون
بعض الحیوان لیس بانسان که در عکسش که لا شیء من الانسان
بحیوان صادق است ونه بعض الانسان لیس بحیوان واما
بحسب الجهة فمن الموجبات ینعکس الدائمتان والعامتان
حینیة مطلقة والخاصتان حینیة لا دائمة والوقتیتان
والوجودیتان والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عکس
للممکنتین ومن السوالب ینعکس الدائمتان والعامتان عرفیة

عامة

عامة والخاصتان عرفیة لا دائمة فی البعض والبیان فی
الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال وللعکس للبواقی
بالنقض یعنی آنچه مذکور شد بیان انعکاس قضایا بود بحسب
کم وکیف واما بیان انعکاس قضایا بحسب جهت پس از جمله
موجهات موجبه منعکس میشود دائمتان یعنی ضروریه مطلقه
ودائمه مطلقه بحینیه مطلقه یعنی هر جا که بالضرورة او
دائما کل انسان حیوان صادق آید بعض الحیوان انسان
بالفعل حین هو حیوان نیز صادق آید والا لازم آید که نقیض
او یعنی دائما لا شیء من الحیوان بانسان مادام حیوان صادق
باشد پس چون او را بقضیه اصل ضم کنیم گوییم بالضرورة او دائما
کل انسان حیوان او دائما لا شیء من الحیوان بانسان مادام
حیوان نتیجه دهد که بالضرورة او دائما لا شیء من الانسان بانسان
ولازم آید سلب شیء از نفس وهمچنین عامتان یعنی مشروطه
وعرفیه عامه منعکس شوند بحینیه مطلقه مثلا هر جا که بالضرورة
او دائما کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة دائما مادام متحرکا

مادام كاتبا صادق آيد بعض متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين
هو متحرك الاصابع نيز صادق آيد والا نقيض اعني لا شيء
من متحرك الاصابع بكاتب دايما مادام متحرك الاصابع صادق
آيد وچون او را بقضيه اصل ضم كنيم وگوييم بالضرورة او دايما
كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا ولا شيء من متحرك الاصابع
بكاتب دايما مادام متحرك الاصابع نتيجه دهد كه بالضرورة او
دايما لا شيء من الكاتب بكاتب مادام كاتبا واين محال است
ومنعكس ميشوند خاصتان يعني مشروطه خاصه وعرفيه حينيه
مطلقه مقيده بلادوام مثلا هرجا كه بالضرورة او بالدوام
كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا لا دايما صادق آيد بعض
متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين هو متحرك الاصابع لا دايما
نيز صادق آيد اما صدق جزء اول اعني حينيه مطلقه بسبب
آنكه هرگاه صادق آيد مشروطه خاصه وعرفيه خاصه صادق
آيد مشروطه عامه وعرفيه عامه وهرجا صادق آيد مشروطه
عامه وعرفيه عامه صادق آيد حينيه مطلقه واما صدق قوم

اعني

اعني مفهوم لادوام اعني ليس بعض متحرك الاصابع كاتبا
بالفعل بسبب آنكه اگر صادق نباشد نقيضش اعني كل متحرك
الاصابع كاتب صادق آيد پس چون باين نقيض ضم كنيم
جزء اول از قضيه اصل را وگوييم كل متحرك الاصابع كاتب دايما
وبالضرورة او دايما كل متحرك الاصابع مادام كاتبا نتيجه دهد
كه كل متحرك الاصابع دايما پس با اين نتيجه ضم كنيم كه جزء ثاني
اصل را كه مفهوم لادوام است وگوييم كل متحرك الاصابع كاتب
دايما ولا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل واين نتيجه
منافي نتيجه سابق است اعني كل متحرك الاصابع دايما پس هر
تقدير صدق ونقيض لادوام عكس آيد اجتماع متنافيين و
اجتماع متنافيين محال است پس لادوام عكس حق باشد و
منعكس نشود هركدام از وقتيتان يعني وقتيه مطلقه ومنتشره
مطلقه وهمچنين وجوديتان يعني وجوديه لادائمه لاضروريه
وهمچنين مطلقه عامه هرجا صادق آيد كل قمر منخسف بالضرورة
وقت الحيلولة يا صادق آيد كل حيوان متنفس وقتا ما صادق

آید کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة او لا دائما و مطلقا هر آینه صادق آید نقیض المخصوص بالفعل و بعض متنفس حیوان بالفعل و بعض الکاتب انسان بالفعل و الا نقیض اعنی لا شیء من المتنفس بحیوان دایما و لا شیء من الکاتب بانسان دایما صادق آید و از ضم هر یک از نقایض عکس با هر یک از اصل لازم آید سلب شیء از نفس خود هذا ظاهر بادنی تامل و هیچ یک از ممکنتین یعنی ممکنه عامه و ممکنه خاصه را عکس نیست چه هر گاه که فرض کنیم که مرکوب زید بالفعل منحصر است در فرس مثلا پس در این صورت که کل حمار بالفعل مرکوب زید بالامکان العام و الخاص صادق است و عکسش را اعنی بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالامکان صادق نیست بنا بر فرض مذکور و اینها که گفتیم بیان انعکاس موجبات موجهه است اما از جمله سوالب موجهه منعکس میشوند دائمتان یعنی ضروریه مطلقه و دائمه مطلقه بدائمه مطلقه مثلا هر گاه صادق آید لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام صادق آید لا شیء

من الحجر

من الحجر بانسان دایما و الا نقیضش اعنی بعض الحجر انسان بالفعل صادق باشد و از ضم اصل با و لازم آید سلب شیء از نفس خود منعکس شوند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه بعرفیه عامه مثلا هر گاه صادق آید بالضرورة او بالدوام لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق آید بالدوام لا شیء بساکن الاصابع بکاتب مادام ساکن الاصابع و الا صادق نقیضش اعنی بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع لازم آید و از انضمام اصل با و لازم آید سلب شیء از نفس خود و منعکس میشوند خاصتان یعنی مشروطه خاصه و عرفیه خاصه بعرفیه عامه که مقید باشد بلادوام فی البعض و اللادوام فی البعض اشاره است مطلقه عامه موجبه جزئیه مثلا هر گاه صادق باشد لا دائما لا شیء من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دایما صدق باشد لا شیء من الساکن بکاتب دایما مادام ساکنا لا دایما فی البعض ای بعض الساکن کاتب بالفعل اما صدق جزء اول اعنی عرفیه بسبب آنکه صدق اخص موجب صدق اعم است و اما صدق

واما صدق جزء ثانی اعنی مفهوم لادوام فی البعض که مطلقه عامه
موجبه جزئیه است بسبب آنکه اگر صادق نباشد نقیضش
اعنی لا شیء من الساکن بکاتب دائما صادق شود و این نقیض با
مفهوم لادوام اصل اعنی کل کاتب ساکن بالفعل نتیجه دهد که
لا شیء من الکاتب بکاتب دائما و لازم آید از سلب شیء از نفس
خود و جزء ثانی عکس لادوام را یعنی البعض قید کرد بسبب آنکه
لادوام فی الکل گاه باشد که کاذب شود مثلا اگر گوئیم کل الساکن کاتب
بالفعل کاذب باشد چه بعض الساکن لیس بکاتب دائما صادق است
البته چه ارض است مثلا ساکن است و هرگز کاتب نیست طرح جمله
آنچه گفتیم ظاهر شد که دلیل انعکاس در همه قضایای مذکوره
ضم نقیض عکس است بالاصل که منتج محال است چنانکه دانسته
شد وماسوای قضایای مذکوره از سوالب موجهه عکس ندارد
و آن نه قضیه است چهار از بسایط و آن وقتیه مطلقه و
منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه است و پنج از مرکبات
و آن وقتیه و منتشره و وجودیه لادائمه و وجودیه لا ضروریه

و عکسه خاصه

و عکسه خاصه است و دلیل عدم انعکاس این قضایا نقض است
یعنی تخلف کردن عکس از اصل در بعضی مواد پس صدق عکس
لازم اصل نباشد و دانستی که [illegible]ی باید که لازم اصل باشد و
بیان بعضی آنست که وقتیه که اخص قضایای مذکوره
است گاه باشد که صادق آید بدون عکس مثلا لا شیء من القمر
بمنخسف وقت التربیع لادائما صادق است و عکسش جزئیه
صادق نیست اعنی بعض المنخسف لیس بقمر بالامکان العام
بسبب آنکه نقیضش اعنی کل منخسف قمر بالضروره صادق است
پس هرگاه جزئیه صادق نباشد کلیه بطریق اولی صادق
نباشد و هرگاه عکس از اخص تخلف کند از اعم نیز تخلف کرده
باشد **فصل** عکس نقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء
الصدق والکیف و جعل نقیض الثانی اولا مع مخالفة الکیف
بدانکه در عکس نقیض دو طریقه است یکی طریقه قدما و دیگری
طریقه متاخرین اما طریقه قدما عکس نقیض است که نقیض
موضوع را محمول سازی و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق

يعنى اكر اصل عكس صادق باشد وبا بقاى نقيض يعنى كيف يعنى
ايجاب وسلب يعنى اكر اصل موجبه باشد عكس نقيض نيز موجبه
باشد واكر سالبه باشد مثلا عكس نقيض كل انسان حيوان
كل ما ليس بحيوان ليس بانسان باشد واما بطريق متاخرين
عكس نقيض آنست كه نقيض جزء ثانى را اول سازى وعين
جزء اول را ثانى با مخالفت در كيف يعنى اكر اصل موجبه باشد
عكس نقيض سالبه باشد واكر سالبه باشد موجبه وبقاى
صدق در اين طريقه نيز لازم است پس عكس نقيض كل انسان
حيوان بطريقه متاخرين چنين باشد كه لا شيء مما ليس بحيوان
انسانا وحكم الموجبات هيهنا حكم السوالب فى المستوى وبالعكس
والبيان البيان والنقض النقض يعنى حكم موجبات
در عكس نقيض حكم سوالب است در عكس مستوى يعنى چنانكه
سالبه كليه در عكس مستوى كنفسها منعكس ميشد وسالبه
جزئيه اصلا منعكس نميشد موجبه كليه در عكس نقيض كنفسها
منعكس ميشود وموجبه جزئيه اصلا منعكس نميشود اما انعكاس

موجبه

موجبه كليه كنفسها بسبب آنكه هرگاه كل انسان حيوان صادق
شود كل ما ليس بحيوان ليس بانسان نيز صادق شود والا نقيض
اعنى بعض ما ليس بحيوان ليس بلا انسان صادق شود پس نقيض
اللاحيوان انسان صادق شود وچون باو ضم كنيم اصل را وكوييم
بعض اللاحيوان انسان وكل انسان حيوان نتيجه دهد كه بعض
اللاحيوان حيوان واجتماع نقيضين لازم آيد واما عدم انعكاس
موجبه جزئيه اصلا بسبب آنكه نقيض الا انسان حيوان صادق
است وبعض اللاحيوان انسان صادق نيست وبالعكس يعنى
حكم سوالب در عكس نقيض حكم موجبات است در عكس مستوى
~~يعنى چنانكه موجبه كليه در عكس مستوى~~ يعنى چنانكه موجبه كليه
در عكس مستوى منعكس نميشود مگر بموجبه جزئيه سالبه كليه
در عكس نقيض منعكس نميشود مگر بسالبه جزئيه مثلا صادق است
كه لا شيء من الانسان بلا حيوان وصادق نيست كه لا شيء من اللا
انسان الحيوان بلا انسان لصدق بعض الحيوان لا انسان
كالفرس وهم چنين حكم موجهات عكس نقيضين حكم موجهات

عكس مستوى است موجبات بطريق سوالب وسوالب بطريق
موجبات وچنانكه بيان مطالب مذكوره در عكس مستوى بالزام
خلف ميشد در عكس نقيض نيز بالزام خلف ميشود وهرچه
انجا نقيض يعنى ماده تخلف ميشد اينجا نيز ميشود وقد يتبين
انعكاس الخاصتان من الموجبة الجزئية هيهنا ومن السالبة
الجزئية ثمة الى العرفية الخاصة در عكس مستوى دانستى كه
سالبه جزئيه عكس ندارد وحكم موجبه عكس نقيض چون
حكم سالبه عكس مستوى موجبه جزئيه در عكس نقيض نيز منعكس
نشود وبعضى گفته اند كه از جمله موجبات جزئيه در عكس نقيض
از جمله سالبات جزئيه در عكس مستوى منعكس ميشوند مشروطه
خاصه وعرفيه خاصه بعرفيه خاصه وبيان كرده اند اين مطلب را
بدليل افراض واينجا گنجايش ذكر آن نيست فصل القياس
قول مؤلف من قضايا يلزمه لذاته قول آخر چون فارغ
شد مصنف از بحث قضايا شروع نمود در آنچه مقصود است
بالذات از قسم تصديقات اعنى بحث حجت وحجت بر سه قسم است

قياس

قياس واستقراء وتمثيل وقياس قولى است يعنى مركبيست
كه هم آورده شده باشد از چند قضيه ولازم باشد آن
قول را بالذات قول ديگر وچون مؤلف اخص از قول است
چه در اول ترتيب ومناسبت اجزا معتبر است بخلاف ثانى
پس ذكرش بعد از وى جايز نيست وقيد من قضايا براى
اخراج قضيه واحده ايست كه لازم دارد عكس مستوى خود
يا عكس نقيض خود را وقول يلزمه صفت بعد از صفت قول
است وفايده آن اخراج استقراء وتمثيل است چه از ايشان
قول ديگر لازم نمى آيد بلكه ظن بقول ديگر بهم ميرسد وقيد
لذاته براى اخراج مثل قياس مساوات است چه قياس
مساوات لازم دارد قول ديگر را لا لذاته بلكه بسبب مقدمه
خارجيه مثلا هرگاه گوييم ا مساوى ب وب مساوى ج لازم آيد مساو
ج اما بعد از اين مقدمه كه كل مساو لمساوى الشيء فهو مساو
لذلك الشيء پس قياس مساوات باعتبار اين مقدمه راجع
ميشود بدو قياس كه هر كدام در معرف قياس اول اما ولب وب

مساوی ج نتیجه دهد که ا مساوی د است و قیاس دوم ا مساوی
ج است و بدون اعتبار این مقدمه داخل در تعریف نیست
چه با آن ذات لازم ندارد و قول دیگر مراد از قول آخر که
تالی جزء است خواه مؤلف از قضایا باشد و خواه از نتیجه خواهند
آورد سؤال کنند که از قید من قضایا اگرچه قضیه بسیطه
که لازم داشته باشد عکس خود را بیرون رفت اما قضیه مرکبه
که لازم داشته باشد عکس خود را داخل است و حال آنکه از او
قیاس نمیگویند جواب گوییم که مراد از قضایا قضایای صریحه است
بقرینه آنکه از اطلاق قضایا در عرف قضایای صریحه فهم میشود
و در مرکبه جزء دوم قضیه صریحه نیست چنانکه در بحث
قضایا دانسته شد فان کان مذکورا فیه بمادة وهیئة
فاستثنائی والا فاقترانی بعد از تعریف قیاس شروع کرد در
تقسیم وی و قیاس بر دو قسم است استثنائی و اقترانی استثنائی
آنست که نتیجه یا نقیض نتیجه در او مذکور باشد چون کلما
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة نتیجه د
هد

دهد که فالنهار موجود و این نتیجه بعینها در قیاس مذکور است
و اینچه نقیض نتیجه در او مذکور باشد چون کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود نتیجه دهد
فالشمس لیست بطالعة و این نتیجه چه اگر بعینها در قیاس
مذکور نیست اما نقیض اعنی الشمس طالعة در قیاس مذکور است
و اقترانی آنست که نتیجه دهد بعینها یا نقیض نتیجه در او
مذکور نباشد چون العالم متغیر وکل متغیر حادث نتیجه
دهد که فالعالم حادث و اجزاء این نتیجه اگرچه جدا جدا
در قیاس مذکور است اما نتیجه باین ترتیب خاص در و مذکور
نیست و همچنین نقیض نتیجه و اسم کان در قول مصنف که فان
کان مذکورا فیه مادة وهیئة ضمیر مستتر است که راجع میشود
بقول آخر یعنی اگر آن قول آخر که او را نتیجه میگویند مذکور
باشد در قیاس یعنی خواه ایجابا و خواه سلبا در جایی که نتیجه
دهد بعینها در قیاس مذکور باشد و سلبا در جایی که
نقیض نتیجه در قیاس مذکور باشد با ماده خود یعنی اجزاء

خود و ماهیت خود یعنی ترتیبی که معتبر است میان آن
اجزاء آن قیاس استثنائی گویند و الا یعنی اگر ماده و هیئة
مذکور نباشد اقترانی خوانند و تحقیق نفی این مجموع بنفی
هیئت است و لیس چه ماده نتیجه لا بد است که در قیاس
مذکور باشد و الا مناسبت متحقق نخواهد شد میان قیاس
و نتیجه و در صدر کتاب دانستی که واجب است تحقق مناسبت
و اما تحقق هیئت بدون ماده متصور نیست پس اگر مصنف
اکتفا بذکر هیئت میکرد بهتر بود و وجه تسمیه اما باستثنائی
اشتمال بکلمه استثنا که است اعنی لکن و اما باقترانی مقارن
بودن حد و مطلوب در اعنی اصغر و اکبر و اوسط حملیا و شرطیا
یعنی اقترانی بر دو قسم است چه اگر قضایای که قیاس اقترانی
و مؤلف همه حملیات باشند اول اقترانی حملی گویند و مثالش
گذشت و اگر همه حملی نباشد خواه همه شرطیه باشد چون
کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما کان النهار موجود
فالارض مضیئة نتیجه دهد و کلما کانت الشمس طالعة فالارض

مضیئة

مضیئة و خواه بعضی حملیة و بعضی شرطیة چون کلما کان هذا
الشیء انسانا کان حیوانا و کل حیوان جسم نتیجه فکلما کان
هذا الشیء انسانا کان جسما انرا اقترانی گویند و وجه تسمیه در
هر دو قسم ظاهر است و موضوع المطلوب عن الحملی یسمی اصغر
و محمول اکبر و المتکرر اوسط و ما فیه الاصغر الصغری و الا
کبر کبری مصنف ابتدا ببحث اقترانی کرد حملی کرد بسبب انکه
اهم و اکبر است در استعمالات چه قیاسات در علوم اکثر ترتیب
اقترانی حملی است بدانکه نتیجه قیاس المطلوب گویند بسبب انکه
مطلوب از ترتیب قیاس او است و مطلوب در قیاس اقترانی
حملی لا محاله قضیه حملیه باشد و قضیه حملیه مشتمل است بر مو
ضوع و محمول پس موضوع مطلوب را در قیاس اقترانی حملی اصغر
خوانند و محمولش را اکبر بسبب انکه موضوع در اغلب اخص از
محمول است و افرادش کمتر از افراد محمول و اصغر مناسب قلت
است و اکبر مناسب کثرت و متکرر را یعنی لفظی را که مکرر شود
یعنی مقارن اصغر شود و کاهی مقارن اکبر شود اوسط خوانند

آنکه در میان اصغر و اکبر است و آن قضیه را از قیاس که اصغر
در او باشد صغری خوانند و آن قضیه را که اکبر در او
باشد کبری خوانند بسبب اشتمال اوّل بر اصغر و دوم بر اکبر
مثلا در قیاس العالم متغیّر و کل متغیّر حادث العالم حادث
را که نتیجه است مطلوب خوانند و العالم را اصغر و حادث
را اکبر و قضیه العالم حادث را صغری و قضیه کل متغیّر حا
دث را کبری و لفظ متغیّر را که یکبار مقارن العالم است
و یکبار مقارن متغیّر اوسط گویند و الاوسط امّا محمول
فی الصغری و موضوع فی الکبری و هو الشکل الاوّل او محمول فیهما
فالثانی او موضوع فیهما فالثالث او عکس الاوّل فالرابع
دانستی که اوسط گاه مقارن اصغر است و گاه مقارن اکبر و چون
مقارن اصغر شود یا موضوع او باشد یا محمول او و چون مقارن
اکبر شود با او هم چنین یا موضوع او باشد یا محمول او و بر هیئة
اقتران اوسط را با اصغر و اکبر شکل خوانند و شکل بر چهار
نوع باشد چه اگر اوسط موضوع اصغر و محمول اکبر باشد

آنرا

آنرا شکل اوّل خوانند بسبب آنکه چون بدیهی الانتاج است
بی سابق است در ذهن از شکلهای دیگر که انتاج ایشان
نظریست چون العالم متغیّر و کل متغیّر حادث و اگر محمول
هر دو باشد آنرا شکل ثانی خوانند بسبب آنکه نزدیکتر است
بشکل اوّل بسبب اشتراک در صغری که اشرف مقدّمتین است
چه صغری مشتمل است بر اصغر که موضوع مطلوب است و
موضوع اشرف است از محمول چه موضوع ذات است و محمول
صفة و ذات اشرف است از صفة چون العالم متغیّر و کل
متغیّر حادث و اگر موضوع هر دو باشد آنرا شکل ثالث خوا
نند بسبب آنکه دورتر است از شکل اوّل نسبت به شکل ثا
نی بسبب اشتراک در کبری که اخس مقدمتین است بسبب
اشتمال بر اکبر که اخس از اصغر است چون المتغیّر عالم و کل
متغیّر حادث و اگر عکس اوّل باشد یعنی موضوع اصغر باشد و
محمول اکبر آنرا شکل رابع خوانند بسبب آنکه کمال بعد دارد
از شکل اوّل چه در هیچ یک از مقدمتین با او شریک نیست چون

چون المتغیر عالم وکل حادث متغیر وشاعری مجموع دو بیت را
اشکال رابعه را ذکر کرده اوسط اگر محمول افتد در صغری وباز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار جمل بهبود ودوم وضع
بهردو سیم عکس نخستین او رابع اشکال دان ویشترط فی الاول
ایجاب الصغری وفعلیتها مع کلیة الکبری لینتج الموجبتان
مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالقرورة
یعنی در انتاج شکل اول سه شرط است دو در صغری ویکی
در کبری اما آن دو که در صغری است یکی بحسب کیف ودیگری
بحسب جهت انچه بحسب کیف است موجبه بودن خواه
جزئیه وخواه کلیه وانچه بحسب جهت است فعلیه بودن
یعنی ثبوت اوسط برای اصغر بالفعل باشد نه بالامکان
واین هردو برای آنست که سرایت کند حکم کبری از اوسط
باصغر چه در حکم کبری خواه ایجاب وخواه سلب برچیزی
است که ثابت باشد اکبر برای او بالفعل مثلا در قیاس
العالم متغیر وکل متغیر حادث حکم بحدوث چیزیست که با

الفعل

بالفعل متغیر باشد ودر قیاس العالم متغیر ولا شیء من
المتغیر بقدیم حکم بنفی قدم از چیزیست که متغیر باشد
بالفعل واما آن یک شرط که در کبری است اینست که کبری
کلیه باشد تا ثابت شود اندراج اصغر در تحت اوسط
مثلا در قیاس مذکور اگر گوییم که بعض المتغیر حادث لازم
نمی آید که عالم که اصغر است مندرج باشد در تحت بعضی متغیر
که اوسط است بخلاف انکه گوییم که کل متغیر حادث چه عالم
هر گاه جزئی از اجزاء او متغیر باشد داخل در این کلیه خواهد
بود چون این سه شرط در شکل اول متحقق شد نتیجه
میدهد موجبتان یعنی صغری موجبه کلیه وصغری موجبه
جزئیه مع الموجبة یعنی با کبرای موجبه کلیه موجبتین کلیه
وجزئیه را یعنی اگر صغری موجبه کلیه باشد کبرای نیز موجبه
نتیجه موجبه کلیه است واگر صغری موجبه جزئیه باشد
وکبری موجبه کلیه نتیجه موجبه جزئیه مثال انتاج موجبه
موجبه کلیه کل عالم متغیر وکل متغیر حادث وکل عالم حادث

ومثال انتاج موجبه جزئیه بعض الحیوان انسان وکل انسان
ناطق فبعض الحیوان ناطق ومع السالبة السالبتین یعنی
نتیجه دهد میدهد صغری موجبه خواه کلیه وخواه جزئیه
با کبرای سالبه کلیه سالبتین کلیه وجزئیه را یعنی صغرای
موجبه کلیه با کبرای سالبه کلیه نتیجه میدهد سالبه
کلیه را چون کل انسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر فلا
شیء من الانسان بحجر وصغرای موجبه جزئیه با کبرای سالبه
کلیه نتیجه میدهد سالبه جزئیه را چون بعض الحیوان انسان
ولا شیء من الانسان غیر قابل الکتابة فلیس بعض الحیوان غیر
قابل الکتابة پس شکل اول نتیجه میدهد محصورات اربع را
وضرورت نتیجه این شکل چهار است اول موجبه کلیه صغرای
با موجبه کلیه کبری نتیجه موجبه کلیه دوم موجبه جزئیه صغری
با موجبه کلیه کبری نتیجه موجبه جزئیه سیم موجبه کلیه صغری
با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه کلیه چهارم موجبه جزئیه صغری
با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه کلیه وقوله بالضرورة یعنی

انتاج

انتاج شکل اول بعد از تحقق شرایط ثلثه بدیهی است وبعد
از تسلیم صغری وکبری عقل در تسلیم نتیجه مضطر است ومحتاج
به دلیل اصلا نیست چنانچه هر طبع مستغنی شاهد است به
یعنی بخلاف اشکال ثلثه باقیه که بعد از تسلیم مقدمتین
در تسلیم نتیجه عقل محتاج میشود به دلیل چنانچه خواهد آمد
وفی الثانی اختلافهما وکلیة الکبری مع الدوام الصغری
او انعکاس سالبة الکبری وکون الممکنة مع الضروریة
او کبری مشروطة یعنی در انتاج شکل ثانی چهار شرط است اول
بحسب کیف وآن اختلاف مقدمتین است در ایجاب وسلب یعنی
اگر صغری موجبه باشد کبری سالبه باشد واگر صغری سالبه باشد
کبری موجبه ودلیل این شرط آنست که نتیجه لازم قیاس شود
چه اگر مقدمتین متفق باشند در ایجاب وسلب نتیجه مختلف
شود مثلا اگر هر دو مقدمه موجبه باشند نتیجه گاهی باشد که موجبه
باشد وگاه سالبه مثلا در کل انسان حیوان وکل ناطق حیوان
نتیجه کل انسان ناطق است ودر کل انسان حیوان وکل فرس حیوان

نتیجه لا شیء بانسان من الفرس وهمچنین اگر هر دو سالبه باشند
مثلا در لا شیء من الانسان بحجر ولا شیء من الناطق بحجر نتیجه
کل انسان ناطق است ودر لا شیء من الانسان بحجر ولا شیء من
الفرس بحجر نتیجه لا شیء من الانسان بفرس واختلاف نتیجه د
لیل عدم لزوم است چه لازم آنست که هرگز تخلف نکند ونتیجه
می باید که لازم قیاس باشد شرط دوم بحسب کم آن کلیه کبری
است چه اگر کبری جزئیه باشد نتیجه متخلف شود مثلا در کل انسا
ن ناطق وبعض الحیوان لیس بناطق نتیجه کل انسان حیوان است
ودر کل انسان ناطق وبعض الصاهل لیس بناطق نتیجه لا شیء
من الانسان بصاهل وشرط سیم بحسب جهت آنست که یا صغری
می باید که مشتمل باشد بر دوام خواه با ضرورت وخواه بدون ضرورت
ودر این حال کبری هرچه باشد یا باید که از آنجمله سوالبی باشد
که منعکس شوند نه از آنجمله سوالبی که منعکس نشوند ودر این حال
صغری هرچه باشد پس شرط سیم یکی از این دو امر مذکور است لا علی
التعیین وشرط چهارم نیز بحسب جهت یکی از دو امر است با آنکه احدی

المقدمتین

المقدمتین خواه صغری وخواه کبری ممکنه باشد آن دیگر باشد
که ضروریه باشد ویا اگر صغری ممکنه باشد کبری مشروطه باشد
وحاصل شرط چهارم آنست که اگر صغری ممکنه باشد کبری می باید
که ضروریه باشد یا مشروطه واگر کبری ممکنه باشد صغری نباشد
مگر ضروریه ودلیل وجوب این دو شرط نیز آنست که اگر این
دو شرط نباشد لازم می آید اختلاف در نتیجه وبیانش در مطو
لات مذکور است وذکرش اینجا مناسب نیست لینتج الکلیتا
ن سالبة کلیة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة یعنی
ناچار است از تحقق شرایط اربعه مذکوره تا نتیجه بدهد
کلیتان یعنی سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری و
برعکس سالبه کلیه را ومختلفتان در کم یعنی موجبه جزئیه
صغری با سالبه کلیه کبری وسالبه جزئیه صغری با موجبه
کلیه کبری سالبه جزئیه را پس ضروب نتیجه این چهار است
اما نتیجه اش دو نوع از محصورات اربع بیش نیست ضرب
اول موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری نتیجه سالبه

کلیه چون کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان فلا
شیء من الانسان بحجر ضرب دوم سالبه کلیه صغری یا موجبه
کلیه کبری نتیجه بان سالبه کلیه چون عکس قیاس مذکور
وعکس نتیجه مذکوره وضرب سیم صغری موجبه جزئیه وکبری
سالبه کلیه نتیجه سالبه جزئیه چون بعض الحیوان انسان
ولا شیء من الحجر بانسان فبعض الحیوان لیس بحجر ضرب چهارم سا لبس
لبه جزئیه صغری وموجبه کلیه کبری نتیجه بان سالبه جزئیه
چون عکس قیاس مذکور وعکس نتیجه مذکوره بالخلف
ام عکس الکبری او الصغری ثم الترتیب ثم النتیجه یعنی انتاج
این شکل بدیهی نیست بلکه محتاج است بدلیل ودلیلش سه
چیز است اول خلف وحاصلش آنست که نقیض نتیجه مطلوب
که للعالم موجبه است صغری سازیم وکبری قیاس را که لا عالم کلیه
است کبری تا نتیجه که منافی صغری باشد حاصل شود پس اگر نتیجه مطلوب
حق نباشد لازم می آید که صغری قیاس اصل که مفروض الصدق
است حق نباشد وخلف لازم آید واین دلیل در همه ضروب اربعه

جاری است

اربعه جاری است دلیل دوم منعکس ساختن کبری است تا راجع
شود بشکل اول وانتاجش بدیهی گردد واین دلیل در
ضرب اول وسیم جاری است چرا که کبرای این دو ضرب سا
لبه کلیه است ومنعکس میشود کنفسها پس میتواند که کبری شکل
اول واقع شود وصغرای ایشان نیز موجبه است وصغرای شکل
اول تواند شد بخلاف ضرب دوم وچهارم که هم کبرای ایشان
موجبه کلیه است ومنعکس نمیشود مگر جزئیه ونشاید که کبرای
شکل اول دهم صغرای ایشان سالبه باشد ونشاید که صغرای
شکل اول گردد ودلیل سیم منعکس ساختن صغری است تا شکل
رابع شود پس منعکس ترتیب یعنی گردانیدن صغری کبرای وکبری
صغرای تا شکل اول شود پس عکس کردن نتیجه که حاصل شود تا
نتیجه مطلوب بهم رسد واین دلیل چون در ضرب دوم جاری است
و پس چرا که صغرای او سالبه است کلیه است ومنعکس میشود
کنفسها وکبری شکل میشود بخلاف ضرب اول وسیم که صغرای ایشان
موجبه است ومنعکس نمیشود مگر جزئیه بخلاف رابع که صغرای ش

سالبه جزئیه است و منعکس نمیشود و بر تقدیری که شود جزئیه
میشود نه کلیه و فی الثالث ایجاب الصغری وفعلیتها
مع کلیة احدیهما لینتج مع الموجبة الکلیة وبالعکس موجبة
جزئیة ومع السالبة الکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة بالـ
خلف او عکس الصغری او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة در
شکل سیم سه شرط است اول بحسب کیف ایجاب صغری دوم
بحسب جهت فعلیت صغری وسیم کم کلیه یکی از صغری و کبری تا
نتیجه دهد موجبتان یعنی موجبه کلیه صغری و موجبه
جزئیه صغری یا موجبه کلیه کبری وبالعکس یعنی موجبه کلیه
صغری یا موجبه کلیه کبری و موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه را
ومع السالبة کلیة یعنی نتیجه دهد موجبه کلیه وجزئیه صغری
با سالبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری
سالبه جزئیه را این ضروب نتیجه این شکل شش است سه منتج موجبه
جزئیه و سه منتج سالبه جزئیه آن سه که منتج موجبه جزئیه است
اول موجبه کلیه صغری و موجبه کبری چون کل انسان حیوان

وکل انسان

وکل انسان ناطق فبعض الحیوان ناطق دوم موجبه جزئیه صغری وموجبه
کلیه کبری ومثالش مثال اول است بعد از تبدیل کل انسان صغری
ببعض الانسان سیم عکس دوم ومثالش با مثال اول است بعد از
تبدیل کل انسان کبری ببعض الانسان و آن سه منتج سالبه جزئیه
اند اول موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری چون کل انسان
ناطق ولا شیء من الانسان بحجر فبعض الناطق لیس بحجر دوم
موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری چون مثال سابق
بعد از تبدیل کل انسان ببعض الانسان سیم موجبه کلیه صغری
با سالبه جزئیه کبری چون مثال سابق بعد از تبدیل لا شیء به
بعض لیس و بیان انتاج ضروب این شکل نیز سه است اول دلیل
خلف و حاصلش که داشتن نقیض نتیجه است که کلیه است لامحاله
کبری و صغری قیاس اصل را که موجبه است لامحاله صغری تا نتیجه دهد
از شکل اول چیزی را که منافی کبری است که مفروض الصدق است و
خلف لازم آید و این بیان در همه ضروب جاری است دوم عکس
صغری تا راجع شود بشکل اول و نتیجه مطلوب دهد و این در ضرب

اول وثانی ورابع وخامس جاریست که کبرای ایشان کلیه است
سیم عکس کبرای پس عکس ترتیب تا راجع شود بشکل اول ونتیجه دهد
پس عکس این نتیجه ها نتیجه مطلوب حاصل آید واین در ضرب اول وثالث
جاری است که کبرای ایشان موجبه است وبعد از عکس کردن صغرای
شکل اول تواند شد وفی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری واختلافهما
مع کلیة احدهما یعنی شرط انتاج شکل رابع یکی از دو امر است یا باید
که هر دو مقدمه موجبه باشند وصغرای کلیه ویا باید که مقدمتین
مختلف باشند در ایجاب وسلب وبهمه تقدیر یکی از هر دو کلی
که نتواند که هر دو سالبه باشند یا هر دو موجبه باشند وصغرای
جزئیه ویا هر دو جزئیه باشند ومختلف در ایجاب وسلب وبهمه
تقدیر اختلاف در نتیجه کرد لیل عدم انتاج است لازم آید اما در اول
بسبب انکه در مثل لا شیء من الحجر بانسان ولا شیء من الناطق بحجر نتیجه
کل انسان ناطق است که موجبه است ودر مثل لا شیء من الحجر بانسان
ولا شیء من الفرس بحجر نتیجه لا شیء من الانسان بفرس که سالبه است
واما در ثانی بسبب انکه در مثل بعض الحیوان انسان وکل ناطق حیوان
نتیجه

نتیجه بعض الانسان ناطق است ودر مثال بعض الحیوان انسان
وکل فرس حیوان نتیجه بعض الانسان لیس بفرس ودر ثا
لث بسبب انکه در مثل بعض الحیوان انسان وبعض الجسم
لیس بانسان نتیجه بعض الحیوان جسم است ودر مثل بعض
الحیوان انسان وبعض الحجر لیس بحیوان نتیجه بعض الانسان
لیس بحجر ومصنف متعرض ذکر شرط شکل رابع بحسب جهت نشد
بواسطه انکه در صدد استیفای جمیع شرایط وی نبود بسبب انکه
شکل رابع بغایت بعید از طبع است ودر دانستن جمیع شرایط
واحوال وی چندان فایده نیست وچون خواست که این کتاب
یکباره از احوال وی خالی نباشد اکتفا بذکر شرایطی که آسان
تر بود نمود لینتج الموجبة الکلیة مع الاربع والجزئیة مع
السالبة الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة وکلیتها
مع الموجبة الجزئیة جزئیة موجبة ان لم یکن سلبا والا فسا
لبة یعنی لابد است که شکل رابع از تحقق شرایط مذکوره تا نتیجه
دهد درین شکل موجبه کلیه صغری با اربع کبری یعنی با موجبه

کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه کبری یا با سالبه
جزئیه کبری دهم چنین نتیجه موجبه جزئیه صغری یا سالبه کلیه
و سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری و کلیتهما یعنی سالبه
کلیه صغری چه شرط کلیتهما را صحاست سالبتان یعنی کلیة
این سالبتین با موجبه جزئیه نتیجه دهد موجبه جزئیه را
اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشند و سالبه کلیه را
اگر صغرای سالبه کلیه و کبرای موجبه کلیه باشد و سالبه
جزئیه را اگر از مقدمتین یا هر دو سالبه باشند در غیر صورة
مذکور پس ضروب منتجه این شکل هشت است اول موجبه کلیه صغرای
با موجبه کلیه کبرای و دوم موجبه کلیه صغرای با موجبه جز
ئیه کبرای نتیجه در این هر دو موجبه جزئیه سیم سالبه کلیه
صغرای و موجبه کلیه کبرای نتیجه سالبه کلیه چهارم عکس
سیم و پنجم موجبه جزئیه صغرای و سالبه کلیه کبرای ششم
سالبه جزئیه صغرای و موجبه کلیه کبرای هفتم موجبه
کلیه صغرای و سالبه جزئیه کبرای هشتم سالبه کلیه صغرای

وموجبه

وموجبه جزئیه کبرای و نتیجه در این ضرب سالبه جزئیه است
بالخلف او بعکس الترتیب ثم النتیجه او بعکس المقدمتین
او بالرد الی الثانی بعکس الصغرای او الثالث بعکس الکبرای
و دلیل انتاج شکل رابع بوجه یکی خلف است و آن ضم نقیض مطلوب
است بیکی از مقدمتین تا نتیجه دهد که عکس آن نتیجه منافی
مقدمه دیگر باشد مثلا در قیاس ضرب اول این شکل که کل
انسان حیوان و کل ناطق انسان است گوییم نتیجه حق است
بعض الحیوان ناطق و الا نقیض وی را اعنی لا شیء من الحیوان
بناطق حق باشد و این نقیض را ضم کنیم بصغرای و گوییم کل انسان
حیوان و لا شیء من الحیوان بناطق نتیجه دهد که فلا شیء من الا
نسان بناطق و عکس این نتیجه اعنی لا شیء من الناطق با
نسان منافی کبرای است که کل انسان ناطق است هف و این د
لیل جاریست در ضرب اول و ثانی و ثالث و رابع و خامس و
پس دلیل دوم عکس ترتیب است تا راجع شود بشکل اول پس
عکس نتیجه تا نتیجه مطلوب حاصل شود و این دلیل جاریست

ودر هر ضربی که کبرای موجبه وصغرای کلیه باشد چون ضرب
اول وثانی وثالث دلیل سیم عکس مقدمتین است تا راجع شود
بشکل اول واین دلیل جاریست در جائی که صغرای موجبه باشد
وکبرای سالبه کلیه منعکس شود بسالبه کلیه وواقع شود کبرای
شکل اول چون ضرب رابع وخامس دلیل چهارم عکس صغرای تا
راجع شود بشکل ثانی واین دلیل جاریست در جائی که مقدمتین
مختلف باشند در کیف وکبرای کلیه باشد وصغرای قابل انعکاس
باشد چون ضرب ثالث ورابع وخامس وضرب سادس نیز بتقدیر
انعکاس سالبه جزئیه دلیل پنجم عکس کبرای تا راجع شود بشکل ثا
لث واین دلیل جاریست جائی که صغرای موجبه وکبرای قابل
انعکاس باشد وصغرای یا عکس کبرای کلیه باشد چون ضرب اول
وثانی ورابع وخامس وضرب سابع نیز اگر سالبه جزئیه قابل
عکس باشد وضابطة شرایط الاربعة لابد اما من عموم موضوعیة
والاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله على الاكبر واما من عموم
وموضوعية الاكبر مع منافات نسبة وصف الاوسط والحذات

الاكبر

الاكبر النسبة الى ذات الاصغر ضابط شرایط الاربع یعنی قاعده
کلیه که مشتمل باشد بر جمیع شرایطی که معتبر است در اشکال اربعه
بحیثیتی که هرگاه هر شرطی از شرایط ملحوظ شود بلا خلف آنکه قاعده کلیه
استنباط توانی کرد وآن اینست که لابد است در انتاج قیاس که به
هیئتی که یکی از اشکال اربعه باشد یکی از دو امر یا از عموم مو
ضوعیه اوسط یعنی کلیه بودن قضیه موضوع واقع شود وچون
کبرای در شکل اول واحد المقدمتین در شکل ثالث وصغرای در ضرب
اول وثانی وثالث ورابع وسابع وثامن از شکل رابع یا از عموم
موضوعیه اکبر یعنی کلی بودن قضیه که اکبر در آن قضیه واقع شود
موضوع چون جمیع ضروب شکل ثانی وضروب ثالث ورابع وخامس وسا
دس از شکل رابع ولابد است در امر اول اعنی عموم موضوعیه اوسط
موضوع یکی از دو امر یا ملاقات اوسط با اصغر بالفعل خواه بر
حمل اوسط بر اصغر بطریق ایجاب چنانکه در صغرای شکل اول وخواه
بحمل اصغر بر اوسط بطریق ایجاب چنانکه در صغرای شکل ثالث
ودر صغرای ضرب اول وثانی وثالث ورابع وسابع از شکل رابع

باین امر اشاره کرد بقول خود مع ملاقاته الاصغر بالفعل و باحل اوسط
بر اکبر بطریق ایجاب نه حمل اکبر بر اوسط لهذا در امر اول از این
دو امر بلفظ ملاقات ادا کرد کرا اتم است از آنکه حمل اوسط بر اصغر و از
حمل اصغر بر اوسط و اینجا تصریح کرد که معتبر در امر دوم از این دو
امر حمل اوسط بر اکبر است بدون عکس چنانکه در کبری اضرب
اول و ثانی و ثالث و ثامن از شکل رابع است و لا بد است در امر
ثانی اعنی عموم موضعیه اکبر مختلف بودن در کیف یعنی در ایجاب
و سلب چنانکه در جمیع ضروب شکل ثانی و چهار ضرب مذکور از
شکل رابع تا منافات میان نسبت وصف اوسط بسوی ذات
اکبر و میان نسبت وصف اوسط بسوی ذات اصغر یعنی باید
که عموم موضعیه اکبر با اختلاف در کیف شرط است چنانکه در
شکل ثانی متحقق میان النسبتین مذکورتین و این اشاره است بشرطی
اشکال ثانی بحسب جهت چه دانستی که در شکل ثانی بحسب جهت
جه دانستی که در شکل ثانی بحسب جهت دو شرط است یکی دوام صغری
با انعکاس سالبه کبرای مقدم بودن ممکنه با ضروریه خواه ممکنه صغری

باشد

باشد و خواه کبری و با بودن کبری مشروطه اگر صغری ممکنه باشد و
هر جا که این دو شرط متحقق باشد البته منافات مذکوره متحقق خواهد
بود و هر جا که یکی از این دو شرط نباشد منافات نخواهد بود
اول سببش آنکه هرگاه صغری ضروریه یا دائمه ایجاب باشد و کبری هر چه
باشد غیر ممکنه پس در صغری دوام ایجاب است و در کبری لااقل بفعلیت
سلب چه مطلقه عامه اعم از قضایای غیر ممکنه است و میان دوام
ایجاب و فعلیت سلب منافات ضروری است و چون منافات میان
شیء و اعم متحقق شد میان شیء و اخص نیز خواهد بود البته و
همچنین اگر کبری ممکنه باشد و صغری ضروریه یا مشروطه یا عکس
چه منافات ضرورة ثبوت با امکان سلب و ضرورت سلب با
امکان ثبوت ظاهر است و همچنین هرگاه کبرای از سوالب منعکس
باشد و صغرای هر چه باشد غیر ممکنه چه در این وقت نسبت
وصف اوسط بوصف اکبر بضرورت خواهد بود یا بدوام و شک
نیست در منافات او با نسبت وصف اوسط بذات اصغر بفعلیت
یا اخص از فعلیت و اما ثانی اعنی آنکه هرگاه صغرای ما یصدق

علیه الدوام نباشد وکبرای هم از سوالب منعکس باشد در صغریات
اخص از مشروطه خاصه ودر کبریات اخص از وقتیه نخواهد بود دو
منافات نیست میان ضرورت ایجاب بحسب وصف الا دایما ومیان
ضرورت سلب وقت معین وچون منافات بین الاخصین مرتفع
شد بین الاعمین نیز مرتفع خواهد بود وهم چنین هرگاه صغری
ممکنه باشد کبرای ضروریه یا مشروطه نباشد اخص کبریات دائمه و
عرفیه خاصه ووقتیه خواهد بود ومنافات میان امکان ایجاب ود
وام سلب ما دام الذات یا ما دام الوصف یا ضرورت سلب در وقت
معین نیست وهم چنین اگر کبرای ممکنه عامه باشد وضروریه نباشد
اخص صغریات مشروطه خاصه یا دایمه خواهد بود ومنافات میان
امکان ایجاب وضرورت سلب بحسب وصف لا دایما ودوام سلب ما
دام الذات نیست وباید دانست که این هر دو تردید اعنی میان
عموم موضوعیت اوسط وعموم موضوعیت اکبر وتردید میان ملاقات
اوسط با اصغر وحمل او بر اکبر بطریق مانعة الخلو است نه مانعة
الجمع چه در ضرب ثالث از شکل رابع هر دو شق تردید اول جمعند

ودضرب

ودضرب اول وثانی از شکل رابع هر دو شق تردید ثانی جمع

فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یتر کب من متصلتین
او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة او متصلة
ومنفصلة وینعقد الاشکال الاربعة وفی تفصیلها طول دانستی
که قیاس اقترانی شرطی آنست که مرکب از حملیات صرف نباشد هم
از اینکه مرکب شرطیات باشد یا مرکب از حملیه وشرطیه ومرکب از شرطیات
صرف نیز اعم است از اینکه مرکب از متصلات صرف باشد یا از منفصلات
صرف یا از متصل ومنفصل با هم پس مجموع شرطیات نیز پنج قسم است اول
مرکب از متصلتین کقولنا کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
وکلما کانت النهار موجود فالعالم مضیء نتیجه فکلما کانت الشمس طا
لعة فالعالم مضیء دوم مرکب از منفصلتین کقولنا اما ان یکون العدد
زوجا واما ان یکون العدد فردا والزوج اما زوج الزوج او زوج الفرد
نتیجه العدد اما یکون زوج الزوج او زوج الفرد او یکون فردا سیم
مرکب از حملیة ومتصلة چون هذا الانسان وکلما کان الشیء انسانا
کان حیوانا نتیجه فهذا حیوان چهارم مرکب از حملیة ومنفصله چون

هذا عدد دایماً اما ان یکون العدد زوجا او فردا نتیجه میدهد اما
ان یکون زوجا او فردا پنجم مرکب از متصلة و منفصله چون
کلما کان هذا ثلثة فاما ان یکون زوجا او فردا و منعقد میشود در باب
اقترانی شرطی اشکال اربعه چنانکه در حملی چه لابد است اشتراک مقدم
شیئی در امری که آن حد اوسط است پس اگر حد اوسط محکوم باشد
در صغری و محکوم علیه در کبری شکل اول و اگر محکوم به باشد در
هر دو شکل ثانی و اگر محکوم علیه باشد در هر دو شکل ثالث و اگر عکس
اول باشد شکل رابع و تفصیل اشکال اربعه در شرطیات بحسب شرایط
و ضروب و نتایج طولی دارد که لایق مختصر نیست فصل الاستثنائی
ینتج من المتصلة وضع المقدم و رفع التالی و من الحقیقة وضع کل
کمانعة الجمع و رفعه کمانعة الجمع وقد یختص باسم قیاس الخلف
ما یقصد به اثبات المطلوب با بطال نقیضه و مرجعه الی استثنائی
و اقترانی دانستنی که قیاس استثنائی آنست که نتیجه یا نقیض
نتیجه در او مذکور باشد و آن مرکب است از دو مقدمه یکی شرطیه
و دیگری حملیه که استثنا کرده باشند در وی عین یکی از جزئین شرطیه را

یا نقیض

یا نقیضش را تا نتیجه دهد عین جزو دیگر را یا نقیضش را پس احتمالات
متصوره الانتاج چهار است و نتایج متصوره هشت اول استثناء
عین مقدم نتیجه عین تالی یا نقیض تالی دوم استثناء عین نتیجه
عین مقدم و یا نقیض مقدم چهارم استثناء نقیض را تا نتیجه نقیض
مقدم یا عین مقدم اما منتج از این اقسام بتفصیل است که مصنف ذکر
کرده و بیان آن آنست که اگر شرطیه متصله باشد پس منتج وضع
مقدم است وضع تالی را چرا که مقدم ملزوم است و تالی لازم با وضع
ملزوم و رفع لازم آینست و اما رفع مقدم منتج و نه رفع تالی بسبب جواز
اعمیت لازم و همچنین منتج رفع تالی است اما رفع مقدم را چه انتفای
لازم لازم دارد انتفای ملزوم را نه وضع مقدم را لعدم اللزوم و وضع
تالی منتج نیست و وضع مقدم بالجواز اعمیت اللازم و رفع مقدم
را لعدم اللزوم و اگر منفصله باشد پس اگر حقیقیه باشد نتیجه
میدهد وضع کدام از جزئین رفع آن دیگر را و گرنه لازم آید اجتماع
النقیضین و رفع هر کدام وضع آن دیگری را و گرنه لازم آید ارتفاع
نقیضین و اگر مانعة الجمع باشد نتیجه دهد وضع هر کدام رفع

ان دیگری را امتناع الاجتماع نتیجه ندهد احدهما وضع ان دیگری را العدم
منع الخلو واگر مانعة الخلو باشد بر عکس یعنی نتیجه دهد رفع
هر یک وضع ان دیگری را امتناع الارتفاع نتیجه ندهد احدهما رفع
دیگری را العدم منع الجمع وگاه باشد که بقیاس استثنائی قصد کنند
اثبات مطلوب را بابطال نقیض مثلا گویند اگر مطلوب حق نباشد
نقیض حق باشد لاستحالة ارتفاع النقیضین لکن نقیض مطلوب
باطل است پس مطلوب حق باشد وگذشته در مباحث مذکور شد
واین قسم استثنائی مختص است باسم قیاس خلف یا برای انکه
خلف بمعنی محال است واین قیاس منجر میشود بمحال ویا برای انکه
اثبات مطلوب میکنند از خلف وی یعنی ورای وی که عبارت
از نقیض باشد وقیاس خلف مرکب میشود بدو قیاس یکی قیاس
اقترانی شرطی ودیگری قیاس استثنائی متصل بدین طریق لو
لم یثبت المطلوب لثبت نقیضه وکلما ثبت نقیضه ثبت محال نتیجه
دهد لو لم یثبت المط لثبت محال واز این نتیجه که شرطیه است نقیض
تالی را استثنا کنیم تا نتیجه دهد نقیض مقدم را هکذا لکن المحال لیس

بثابت

بثابت فالمطلوب ثابت فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات
حکم کلی دانستی که حجت بر سه قسم است قیاس واستقراء وتمثیل
بعد از فارغ شدن مباحث قیاس شروع نمود در تعریف استقراء
وتمثیل واستقراء تصفح یعنی بیرون کردن حکم جزئیات برای
اثبات حکم کلی بر انکه استقراء نفس تصفح مذکور نیست بلکه استدلال
کردن است بعد از تصفح مذکور جزئی بر حکم کلی چنانکه تتبع افراد
حیوان کنیم وگوئیم هر که انسان فرض کنیم وفرس وغنم وغیر آن
از حیوانات که دیده ایم وحالش را دانسته فک اسفل می جنبانند
در وقت مضغ پس از این حکم جزئیات اثبات کنیم حکم کلی را وکل حیوان
فانه یحرک فکه الاسفل عند المضغ واستقراء دو قسم است تام وغیر
تام تام آنست که تتبع همه جزئیات کنیم بحیثیتی که هیچ جزئی نماند که
حال آن را ندانسته باشیم واین قسم بغایت نادر است اما اگر یافت
شود مفید یقین است وغیر تام آنست که تتبع اکثر جزئیات کنیم چنا
نکه در مثال مذکور چه دعوی نمیتوان کرد مشاهده کردن جمیع افراد
حیوان را تا بدانیم که همه فک اسفل می جنبانند بلکه هر فرد از افراد

چیوان را که دیده ایم این حال دارد باید باشد که بعضی از افراد که نه
دیده ایم این حال نداشته باشد چون تمساح که مشهور است فک اعلا
می جنباند نه اسفل پس این قسم از استقرا افاده ظن میکند نه
یقین والتمثیل بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه
تمثیل آنست که بیان کنیم که جزئی از جزئیات شریک است با جزء دیگر
در علت حکم تا ثابت کنیم حکم با جزء دیگر را در جزء اول و بباید دا
نست که تمثیل بر نفس مشارکت نیست بلکه استدلال کردن است
بعلا بیان کردن مشارکت بحکم آخر بر حکم جزئی اول چنانکه گوییم بعلت
بیان مشارکت بینه و خمر را اسکار که علت حرمت خمر است نبیذ
حرام است و علت حرمت خمر نیست مگر اسکار و آن موجود است در نبیذ
والعمدة فی طریقة الدوران والتردید بدانکه در تمثیل البته است از
سه مقدمه اول آنکه حکم ثابت است در اصل یعنی مشبه به مثل خمر در
مثال مذکور دوم بیان آنکه علت حکم در اصل وصف کذائی است مثل
اسکار در مثال مذکور سیم آنکه آن وصف موجود است در فرع
یعنی مشبه چون نبیذ در مثال مذکور چون این سه مقدمه ثابت

شود

شود ذهن منتقل میشود که حکم در فرع نیز ثابت است و اثبات مقدمه
اول و ثالث آسان است و اشکال اثبات در مقدمه ثانیه است یعنی
آنکه علت حکم اصل وصف کذائی است در بیان این مقدمه طرق بسیار
ذکر کرده اند و عمده آن طرق دو طریقه است اول دوران و آن ترتیب حکم
است بر وضع آن که صلاحیت علیت دارد وجودا و عدما یعنی بیان کردن
اینکه هر جا که وصف کذائی هست حکم هست و هر جا که نیست حکم نیست چون
ترتیب حرمت خمر بر وصف اسکار چه مادام که وصف اسکار در خمر موجو
د است حرمت ثابت است و چون وصف اسکار زایل شود دو طریقه
دوم تردید است و آنرا سبر و تقسیم نیز میگویند و آن تتبع کردن او
صاف اصل است گفتن که علت حکم یا فلان وصف است و یا فلان
و بعد از آن بیان کردن که آیا فلان وصف علت حکم نیست و همچنین
فلان وصف تا همه اوصاف متعین شود که مطلوب نیست باقی
بماند فصل القیاس اما برهان یتألف من الیقینیات واصولها
الاولیات والمشاهدات والمجربات والحدسیات والمتواترات
والفطریات ثم ان کان الاوسط مع علیه للنسبة فی الذهن علة

فی الواقع قلی ولا فلانی واما جدلی فیتالف من المشهورات والمسلمات
واما خطابی فیتالف من المقبولات والمظنونات واما شعری فیتا
لف من المخیلات واما سفسطی فیتالف من الموهبات والمشبهات
بدانکه چون قیاس مرکب است از قضایا پس او را صورتی است از
هیئتی که عارض آن قضایا میشود وماده که عبارت از نفس آن قضا
یا وچنانکه قیاس بحسب صورت منقسم میشود باستثنائی واقترانی
بحسب ماده نیز منقسم میشود بقیاس برهانی وجدلی وخطابی و
شعری وسفسطی وانها را صناعات خمس خوانند برهانی قیاسی است
که مرکب باشد از قضایای که همه آنها یقینی باشند یعنی عقل جزم
بهیکی از ان داشته باشند یا بالبدیهة ویا بحسب نظر ونظری
نیز لابد منتهی میشود بیدیهی واصول یقینیات یعنی بدیهیات
چه هرچه یقینی یا بدیهی است ویا راجع میشود به بدیهی شش قسم است
چه اگر تصور طرفین یا تصور نسبت کافی است در حصول جزم بو
قوع یا لا وقوع آنرا اولیات گویند چون الکل اعظم من الجزء واگر
کافی نیست محتاج است بلکه بواسطه غیر نظر پس آن واسطه

اکویکی

اگر یکی از حواس ظاهره که سامعه وباصره وذائقه وشامه است
ولامسه است یا باطنه که حس مشترک است وخیال ومحافظه
وواهمه ومفکره است انرا مشاهدات گویند مثال واسطه حس
ظاهر الشمس مشرقة والنار محرقة انها را حسیات خوانند ومثال
واسطه حس الباطن ان لنا جوعا وعطشا وانها را وجدا
نیات خوانند واگر واسطه غیر حس باشد پس اگر بمجرد
تصور طرفین آن واسطه احد ذهن غالب شود آن قضیه را
فطریات گویند چون الاربعة زوج لانها منقسمة بمتساویین
وانها را قضایا قیاساتها نیز گویند واگر واسطه حدس
باشد وحدس مقابل نظر است چه نظر انتقال تدریجی است
از مبادی بمطالب وحدس انتقال دفعی انها را حدسیات گویند
کقولنا نور القمر مستفاد من الشمس واگر واسطه خبر دادن جماعتی
باشد که عقل اتفاق ایشان را در کذب دروغ محال داند انها
متواترات گویند چون علم بوجود مکه ومدینه واگر واسطه
تجربه کردن باشد اینها را مجربات گویند کقولنا السقمونیا

مسهل الصفراء وبرهان بر دو قسم است لمی وانی چه اگر حد وسط
که علت حکم است در ذهن علت حکم در واقع نیز باشد آن
برهان را لمی گویند چه دلالت بر لم وعلت حکم میکند در واقع
کقولك هذا متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فهذا
محموم والا یعنی اگر اوسط علت حکم در ذهن باشد ودر خا
رج نباشد آنرا برهان انی گویند چه دلالت نمیکند مگر بر ان
ی تحقق حکم در نفس الامر نه بر علت حکم در نفس خواه اوسط در
خارج معلول باشد وانرا دلیل نیز گویند کقولنا هذا محموم وکل
محموم متعفن الاخلاط فهذا متعفن الاخلاط وخواه نه علت
باشد ونه معلول بلکه هر دو معلول علت دیگر باشد کقولنا هذا
زمان وجود النهار وکل زمان وجود النهار زمان اضاءة الارض
فهذا زمان اضاءة الارض چه هیچ یك از وجود نهار واضاءه ارض
علت آن دیگر بلکه هر دو معلول طلوع شمس اند وجدل آنست که مرکب
از مشهورات یا مسلمات باشد ومراد از مشهورات اقوالیست
که جمیع رایها متفق باشند وآن چون حسن صدق واحسان و
قبح

وقبح کذب وغیر آن وما اراء طایفه متفق باشد در او چون قبح
ذبح حیوانات پیش هندوان ومراد از مسلمات مقدماتیست
که موافق رای خصم باشد واز خصم تسلیم وقبول انها کرده باشیم
یا مقدماتی که در علم ثابت شده باشد وانها را استعمال کنیم در علم
دیگر وخطابی آنست که مرکب باشد از مقبولات یعنی مقدماتی
که ماخوذ باشد از جماعتی که اعتقاد بانها داشته باشیم چون
انبیا وعلما یا مرکب باشد از مظنونات یعنی مقدماتی که حکم در آن
راجح باشد نه جازم خواه مقبول باشد وخواه نه وچون کل
جدار ینتشر منه التراب یهلم وشعری آنست که مرکب از مخیلات
باشد یعنی قضایای که افاده تصدیق نکند بلکه افاده تخییل کند
وبی کقولنا الخمر یاقوتیة وبحرات الجماد وهی الفطام الرمات
وآن قیاس شعریست در نفوس اثر عظیمی باشد بتخصیص چون
باوضم شود یا در بی وسقطی که آنرا مغالطی نیز گویند آنست که
مرکب باشد از واهیات یعنی قضایای که حکم در آن ناشی از وهم شود
لب قیاس چون حکم کردن بانکه هر چه موجودست در مکان است

قیاس بمحسوسات کرده وچون حکم بانکه آدم مردهٔ از جای خود
بر نمی خیزد وقیاس بآدم زنده کرده از مشابهات یعنی قضایای کاذبه
که شبیه باشد بقضایای صادقه بدانکه در برهان معتبر است
که همه مقدماتش یقینی باشد اما در صناعات دیگر معتبر است
که همه مقدماتش از آن صنعتی باشد که معتبر است ترکیب آن صناعت
از آن صنف مثلا قیاس شعری لازم نیست که همه مقدماتش تخیلی
باشد بلکه قیاس مرکب از یک مقدمه یقینی ویک مقدمه تخیلی شعری میگویند
وبرهان نمیگویند اما شرط است که هیچ از مقدمات از صنف
ادون نباشد والا داخل در صناعة ادون باشد مثلا قیاس مرکب
از مقدمه مشهوری ومقدمه شعری داخل در جدل نیست بلکه
شعری است خاتمه لاجزاء العلوم الموضوعات وهی التی یبحث
فی العلم عن اعراضها الذاتیة والمبادی وهی حدود الموضوعات
واجزائها واعراضها ومقدمات بینة او ماخوذة یبنی علیها
قیاسات العلم والمسائل وهی القضایا التی تطلب فی العلم و
موضوعاتها موضوع العلم او نوع منه او عرض ذاتی له او مرکب منهما

ومحمولاتها امور خارجة عنها لاحقة لها لذاتها بدانکه در هر
علم لابد است از سه چیز اول موضوع یعنی چیزی که در وی بحث
از عوارض ذاتیه او کنند دوم مبادی وآن دو قسم است مبادی
تصوریه وآن تعریف موضوع علم است وتعریف اجزاء موضوع اگر
مرکب باشد وتعریف عوارض که ثابت کرده میشود برای موضوع
ومبادی تصدیقیه وآن مقدمات است بینة فی نفسها ومابین
در علم دیگر که موقوف باشد بر وی قیاساتی که رسانه کوشود در علم
سیم مسائل وآن قضایائیست که مطلوب از علم اواست وچون
هر قضیه را لابد است از موضوع محمول پس موضوع مسئله یا موضوع
علم است کل جسم فله حیز طبیعی در علم طبیعی ویا نوع موضوع علم
چون الفلك یمتنع علیه الخرق والالتیام ویا عرض ذاتی موضوع علم
چون الحرکة انما تقع فی المقولات اربع چه موضوع علم طبیعی
جسم طبیعی است وفلك نوعی از آن وحرکة عرض ذاتی ویا مرکب
از موضوع علم وعرض ذاتی او چون کل مقدار یقع وسط فی النسبة وهو
ضلع مایحیط به الطرفان ویا مرکب از نوع موضوع وعرض ذاتی موضوع

چون کل خط قام علی خط یحدث فی جنبیه زاویتان متساویتان
اقائمتین چه موضوع علم هندسه مقدار تعلیمیست و وسط
در نسبت عرض ذاتی و مقدار دو خط موضوع اوست نوعیست از او و قیام
عرض ذاتی او محمول مسئله اقل آنست که خارج باشد از موض
عات و محمول بر موضوعات بالذات یعنی عارض ذات موضوع
باشد خواه بی واسطه و خواه بواسطه که مساوی ذات باشد
و ظاهر اینست که ضمیر در خارج عنها و لاحقة لها راجع است
بموضوعات مسائل چنانکه شراح حمل باین کرده اند و بنا بر این لازم
می آید که محمول مسئله لیا باشد که اعم از موضوع مسئله باشد
پس عرض ذاتی او تواند بود که قول فقها کل مسکر حرام و کقول النحاة
کل فاعل مرفوع و کقول الطبیعی کل فلک متحرک و اگر راجع بموض
عات عالم کنیم باز اشکال لازم آید چه گاه باشد که محمول مسئله
عارض موضوع علم بسبب امر اخص شود چون ابتدا و که عارض کلمه
میشود بسبب اسمیت اما درین صورت قابل تاویل هست چنانکه
ما در صدر کتاب بیان کردیم پس اولی آنست که راجع بموضوعات

علم کنیم

علم کنیم و قد یقال المبادی لما یبدا به قبل المقصود و المقد
مات لما یتوقف علیه الشروع بوجه خیرة و فرط الرغبة
کتعریف العلم و بیان غایة و موضوعه و کان القدماء
تذکرون و ما یسمونه الرؤس الثمانیة الاول الغرض لئلا
یکون النظر عبثا و الثانی المنفعة ایما یشوقه الکل
تبعا لینشط الطالب للطلب و عمل المشقة و الثالث
التسمیة و هی عنوان العلم لیکون عنده اجمال ما یفصله
و الرابع المؤلف لیکن قلب المتعلم و الخامس ای علم هو
لیطلب فیه ما نطلق به السادس فی ای مرتبة لیقدم علی
ما یجب و یوخر عما یجب السابق القسمة لیطلب فی کل
باب ما یلیق به و الثامن الانحاء التعلیمیة اشارهاست
باصطلاح دیگر در مبادی چه مبادی بمعنی اول اجزاء علم است
و مبادی یعنی ما یبدا به قبل المقصود اعم است از جزء خارج
چه شامل است خطبه کتاب و شامل مقدمة بمعنی ما یتوقف
علیه الشروع و شامل مبادی بمعنی اول هر گاه بیش از مقاصد

یعنی مسایل مذکور باشد و قوله المقدمات لا یتوقف علیه
الشروع آن اشاره است باصطلاح دیگر در مقدمه یعنی ما یتوقف
علیه اصل الشروع است و گاه هست که مقدمه میگویند و
موقوف علیه شروع ببصیرة و زیادتی رغبت میخواهند و این
یعنی اتم از معنی اول است چه شامل است مر معنی اول را و هر چیزی
که دخل در زیادتی بصیرة و رغبت داشته باشد و میتواند بود
که مراد این باشد که در اصطلاح اول مبادی و مقدمات هر دو
یک معنی است و در اصطلاح ثانی هر کدام بمعنی دیگر و متاخرین
در مقدمه علم تعریف علم و بیان موضوع و غایة علم را ذکر میکنند اما
قدماء اموری را که انها را رؤس ثمانیة می نامند ذکر میکرده اند
چون آن امور در زیادتی بصیرة و رغبت ادخلند اول را از امور
ثمانیة غرض علم یعنی اموری که مترتب شود بر علم باعتقاد
شارع خواه نفع بشارع داشته باشد و خواه نه و دوم منفعت
علی نفعی که از دانستن علم بشارع علیه کرده و این را غرض نیز گویند
پس فرق میان غرض و منفعت ظاهر شد مثلا غرض از سریر جلوس

سلطان است بر آن و منفعتش حقیقتی یا اتفاقی که راجع شود
بفاعل میرسد دانستن امر اول اعنی غرض در هر فعل اختیاری
ضروری است و الا ترجیح بلا مرجح لازم آید و این محال است و
مراد از قول مصنف که لئلا یکون نظره عبثا همین معنی است تا
لازم نیاید صدور نظر یعنی فکر کردن در علم بودن مرجح چه
عبث فعلی را که بی مرجح را گویند و در تصور غرض همین کافی است
کرد و نظر فاعل غرض باشد خواه در واقع مرتب شود خواه
نه و اما دوم اعنی تصور منفعت ضروری شروع در فعل اختیا
ری نیست بلکه برای آنست که بعد از شروع نشاط طالب در طلب
بیفزاید تا تحمل مشقتی که در تحصیل آن فعل پیش آید تواند کرد
و سیم عنوان علم است که او را فهرست نیز گویند یعنی ذکر کردن
در اول کتاب که این علم چند باب یا چند فصل است و هر فصل
در بیان چه چیز است تا اجمال از تفاصیل آن علم در ذهن حا
صل شود و شک نیست که در زیادتی بصیرة دخل تمام دارد
چهارم ذکر مؤلف آن علم چه دانستن مؤلف هر گاه مشهور و

معروف باشد بجلالت قدر چون افلاطون وارسطو وامثال ایشان
باعث اطمینان قلب متعلم میشود وموجب اعتقاد راسخ بمسایل
آن علم میگردد پنجم ذکر آنکه آن علم از کدام جنس از اجناس علوم
است یعنی از جنس علوم عقلیه است یا نقلیه واز جنس اصول
یا فروع ودرمیان علوم عقلیه از جنس نظریه است یا عملیه و
نظریه از جنس الهی یا ریاضی یا طبیعی وعلی هذا القیاس
تا هرچه لایق آن علم باشد از سایر انواع آن جنس طلب کند
ششم ذکر آنکه این علم در چه مرتبه است از مراتب علوم تا تقدیم
کند علم را بر علمی که در مرتبه از او مؤخر است وتاخیر کند علمی که
از او مقدم است چه علوم را مراتب متفاوته هست بعضی
مقدم بر بعضی مثلا علم منطق مقدم بر سایر علوم کلیه نظریه
وعلم تهذیب اخلاق مقدم است بر علم منطق وعلوم عربیه مقدم
است بر جمیع علوم که بلغت عربی مدون باشد ودر علوم عربیه
صرف مقدم است بر نحو ونحو مقدم است بر علم بلاغت ودر علوم
ریاضیه هندسه مقدم است بر هیئت وحساب ودر علوم فقهیه

اصول مقدم

مقدم اصول است بر فروع وعلم رجال مقدم است
بر علم حدیث وعلم اسناد اول مقدم است بر حدیث هفتم
تقسیم علم یعنی علم را بچند قسم کردند وطایفه از مسایل
را که با هم مناسبتی ندارد قسمی دیگر کردن تا طلب کند
از هر باب آنچه مناسب آن باب است چنانکه گویند علم منطق
نه باب است اول باب ایساغوجی اعنی کلیات خمس
دوم باب تعریفات سوم باب قضایا چهارم
باب اقسام حجت پنجم برهان ششم جدل هفتم خطابه
هشتم مغالطه نهم باب شعر نهم الخ و تعلیقه بعضی طرق
تعلیمیه فهو التقسیم اعنی التکثیر من فوق والتحلیل عکسه
والتحلید ای فعل الحد والبرهان ای الطریق الی الوقوف
علی الحق والعمل به وهذه بالمقاصد الا تشریعی الخ
تعلق بهار است اند تقسیم یعنی تکثیر مقدمات ابتدا ان
فرق کرده یعنی از نتیجه وانرا ترکیب قیاس نمیکند یعنی
بیان کنند که آنگاه خواهی تحصیل مطلبی از مطالب

نصدیق کبیر را چون حدوث العالم شد پس در پیش
نظر بکن لر مطلوب را که نتیجه عبارت از آنست

حدث العالم حادث

و نظر کن هر یک از نظرها را

حمد الله که تم تمت الکتاب

قد فرغ من تسوید هذا الکتاب فی یوم پنجشنبه ثلاث و عشرین ماه
شعبان المعظم فی ملک الحلة السهیرة بالکبری سنه الف
و مأتان عشرین و ثمانیه ١٢٢٨

هزاران درود هزار
دعا بر محمد علیه السلام